وُلتر

کاندید

ترجمه:

دکتر محمّد عالیخانی

ولتر را صاحب قرن و یکی از سازندگان تمدن مدرن بشر
دانسته‌اند و نوول کاندید را نیز "شاهکار شعور بشر" نامیده‌اند.

کاندید

اثر: ولتر

مترجم: دکتر محمّد عالیخانی

انتشارات دستان

ولتر، فرانسوا ماری آرونه دو، ۱۶۹۴ - ۱۷۷۸ م.
Voltaire, Francois Marie Arouet de
کاندید / اثر ولتر؛ مترجم محمّد عالیخانی. - تهران: دستان، ۱۳۸۱.
۱۸۰ ص.
ISBN: 964-7642-05-9 ۱۲۰۰۰ ریال
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. داستان‌های فرانسه -- قرن ۱۸ م. الف. عالیخانی، محمّد، ۱۳۰۸ - مترجم. ب. عنوان
PQ۲۰۸۲/ک۲ ۸۴۳/۵
۱۳۸۱
کتابخانه ملّی ایران م۸۱-۲۷۶۲۰



انتشارات دستان

تهران: خ انقلاب، خ اردیبهشت، خ نظری، شماره ۲۸۲، تلفن: ۶۹۵۴۸۰۰

نام کتاب: کاندید
اثر: ولتر
مترجم: دکتر محمّد عالیخانی

چاپ اوّل: سال ۱۳۸۲ - شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه - چاپ: چاپخانه دیبا

ISBN: 964-7642-05-9 شابک: ۹-۰۵-۷۶۴۲-۹۶۴

تلفن پخش: ۶۴۶۱۰۲۱ قیمت: ۱۲۰۰ تومان

فهرست مطالب

مقدمه

ولتر را صاحب قرن و یکی از سازندگان تمدن مدرن بشر دانسته‌اند و نوول کاندید را نیز «شاهکار شعور بشر» نامیده‌اند. امّا شاید این‌طور انگاشته شود که در این هنگام، برگردانی این نوول به زبان پارسی، دیر هنگام است و بنابراین سودی را در بر ندارد و خدمتی ادبی محسوب نمی‌شود. برای بر طرف ساختن چنین‌توهمی، نکاتی چند را از نظر خوانندگان صبور و مدقّق می‌گذارند.

۱. توجه داریم که در میان نویسندگان سیاسی، طی دویست‌وپنجاه سال اخیر، در زمینهٔ به نقد کشیدن مفاسد سیاسی ـ اجتماعی و ستم‌های بشر بر بشر، ولتر نابغه‌ای یگانه است و هنوز در این زمینهٔ خاص مانندی و همسنگی در برابر او ظهور نکرده است.

۲. می‌پذیریم (همان‌طوری که پذیرفته‌اند) که در میان آثار ولتر، نوول کم‌حجم کاندید، شجاعانه‌ترین و برهنه‌ترین یورش علیه مفاسد (یا در حقیقت عفونت‌های) گوناگونی است که گریبانگیر جامعهٔ اروپایی عصر

ولتر بوده است. توجه داریم که مفاسد و عفونت‌های جوامع انسانی همیشه به رنگ‌های متنوع و در کسوت‌های جورا جور، نمود پیدا می‌کنند. مانند قانون فاسد، حکومت فاسد، استبداد، برداشت غلط از دین، عدم تحمّل، سفاکی، چپاول اموال عمومی و به دنبال آن فقر عمومی، به انحطاط کشیدن مناعت طبع و منش جامعه، به انحطاط افتادن (یا افکندن) خلق و خوی شریف جامعه، امتیازات ناروا، سنت‌ها و عرف‌های پوسیده، جهل و خرافات و به دنبال آن تعصب، بی‌رحمی، درنده خویی، در نتیجه جوّ ارعاب برای آزادگان و میدان گسترده برای پلیددستان و خلاصه سقوط و ویران سازی و...

۳. نکتهٔ سوم اینکه می‌توان با اطمینان مدعی شد که به برکت قلم نبوغ‌آمیز ولتر و ولترها و دیگر نخبگان عالم، ذهن و اندیشهٔ اروپا و به‌خصوص مبارزات و جان‌فشانی‌های پیگیر آنها در راه آزادسازی و سالم‌سازی جامعهٔ خود، ملل اروپایی (و ملل دیگری که از اروپا جوانه زد)، توانستند خیلی از این پلشتی‌ها را از اندام سیاسی ـ اجتماعی خویش بزدایند و طی سه قرن اخیر ره سه هزار ساله‌ای را پی‌سپاری کنند. البتّه این ملل با ورود به عصر مدرنی که خود موجد آن هستند، با مشکلات مدرنی روبه‌رو شده‌اند که خود دانند و این مشکلات. آنچه در این باره می‌توان گفت این است: هر جامعه‌ای که موفق به زدودن خیلی از مفاسد و عفونت‌های سنتی خود بشود، طبعاً در غلبه بر مشکلات مدرن اجتماعی نیز پیروز و سفید روی خواهد شد.

۴. نکتهٔ چهارم اینکه این اروپا یا فراگیرتر بگوییم این جامعهٔ غرب است که در برطرف‌کردن مفاسد و عفونت‌های سنتی خود تا حدود بس

گسترده‌ای موفق شده است. بنابراین ممکن است این پنداره پیش آید که عرضه‌کردن نقدهای ولتری شاید برای آن جامعه دیر هنگام به‌نظر برسد، (هر چند که کاندید در جامعهٔ غرب مرتب تجدید ترجمه و چاپ می‌شود). امّا در جامعهٔ شرق چطور؟ آیا در شرق هم، هم اکنون بیشتر این مفاسد و پلشتی‌ها با حدّت و قوّت هر چه تمامتر حکومت نمی‌کند؟ بنابراین آیا اعتراض ولتری علیه این مفاسد در این هنگام، به‌جا و به هنگام نیست؟

با توجه به همهٔ این نکات، از خوانندگان صبور و ژرف‌نگر تقاضا می‌شود این داستان کوچک را با دقّت بخوانند و به درون‌مایه آنکه با طنزهای ویژهٔ ولتری بیان شده است خوب توجه کنند.

در خاتمه این نکته را مؤکداً اضافه می‌نماید که از دیدگاه نگارنده این سطور، عبارت «جامعهٔ شرق» به هیچ‌وجه و به هیچ‌روی و تحت هیچ شرایطی و با هیچ تفسیری، شامل کشور و جامعهٔ خودمان نمی‌شود.



ولتر (فرانسوا - ماری - آروئه) متولد ۲۱ ماه نوامبر ۱۶۹۴، مرگ ۳۰ ماه مه ۱۷۷۸ - یکی از بزرگترین نویسندگان قرن هجده فرانسه، مبارزی که همهٔ عمر بر ضد ستمگری بیدادگران جنگید و با آثار گرانقدر خود، نام خویش را به عنوان یک فیلسوف، نمایشنامه نویس، داستانسرا، منتقد اجتماعی و سیاسی و مذهبی و اندیشمندی طنزگو باقی گذاشت.

فصل ۱

چگونه کاندید در یک قلعهٔ زیبا تربیت شد و چگونه از آن قلعه رانده شد

روزی و روزگاری در قلعهٔ خان بزرگ تاندر-تن-ترونخ در وستفالیای آلمان، جوانی زندگی می‌کرد که به لحاظ طبیعت خود، دارای شریف‌ترین خصائل بود. روان این جوان در چهره‌اش خوانده می‌شد. در وجود او قوّه ادراکی درست و سالم با ذهنی پاک و ساده ترکیب شده بود. من تصور می‌کنم به دلیل همین سلامت وجدان و پاکی ذهن و فریور بودن او بود که او را کاندید[1] می‌نامیدند.

خدمتکاران خانه‌زاد و کهنسال قلعه می‌گفتند که کاندید خواهرزاده خان است. پدر او یک شخص خوب و محترم در همان نواحی بوده است که خواهر خان تن به ازدواج با او نداده است، زیرا آن مرد توانسته بوده فقط تا هفتاد و یک پشت نسب اشرافی خود را ثابت کند و شجرهٔ خانوادگی او بیش از آن، در اثر گذشت روزگار، در هالهٔ ابهام باقی مانده است.

---

۱. Candid یعنی: صادق، صمیمی، مصفا. ـ م.

خان بزرگ (بارون) یکی از مقتدرترین خوانین در تمام ناحیه وستفالیا بود، تا آنجا که قلعهٔ او یک در و چند پنجره داشت. حتی تالار این قلعه با یک پردهٔ گلدوزی شده مزیّن شده بود. سگهای او در محوطه سر طویله‌اش، خود یک دسته شکارچی را تشکیل می‌داد که به هنگام لزوم مورد استفاده بود. خان به شکارچی‌های خود عشق می‌ورزید. کشیش ده، قاضی عسکر او بود. همهٔ اطرافیان، خان را "سرورمن" خطاب می‌کردند.

سرکار خانم، همسرخان که تقریباً یکصدوسی کیلو وزن داشت و به همین جهت نیز مورد احترام فراوان بود، خود مایه افتخار خانواده بود. دخترخان، دوشیزه کانگاند که هفدهمین بهار عمر خود را پشت سر می‌گذاشت، گونه‌هایی گلگون، با طراوت و فریبنده داشت. پسر ارشد خان از هر حیث شایستهٔ فرزندی آنچنان پدری بود. آموزگار خانواده، پانگلوس، در واقع اراکل[1] خانواده بود و کاندید جوان با تمام ایمان و صداقتی که خاصّ طبیعت و جوانی او بود به درس‌های آن استاد گوش فرا می‌داد. تعلیمات پانگلوس فرهمند در زمینه‌های ماورای طبیعت، علم دین و علم شناخت نظم و نسق عالم هستی بود. او در خطابه‌های خود به وجه تحسین بر انگیزی ثابت می‌کرد که در این بهترین عالم امکان، قلعهٔ حضرت خان، زیباترین قلاع جهان و سرکار همسرخان، در میان همهٔ خانم‌های خوب زمان، همال و هم‌سنگی ندارد. استاد پانگلوس می‌گفت:

«ثابت شده است که اشیاء نمی‌توانند غیراز آنچه که هستند باشند، زیرا هر شیئی برای هدفی ساخته شده است، و هر شیئی الزاماً برای بهترین هدف ساخته شده است. توجه کنید که بینی برای نگهداری عینک است، آزیرا ما عینک داریم. پاها برای این درست

1 . غیبگوی معبد مشهور دلفی در یونان قدیم. ـ م.

شده‌اند که شلوار بر آنها پوشیده شود، بدین جهت ما شلوار می‌پوشیم. سنگ‌ها برای این خلق شده‌اند که تراشیده شوند و در ساخت قلعه‌ها به‌کار روند، بدین سبب حضرت خان دارای زیباترین قلعه‌هاست. بزرگترین خان منطقه باید زیباترین قلعه را داشته باشد. خوک‌ها برای خوردن خلق شده‌اند، به همین دلیل ما در تمام طول سال ران خوک می‌خوریم. بنابراین توضیحات آنهایی که مدعی هستند همهٔ امور خوب‌اند، منطق دقیقی ندارند. آنها باید مدعی شوند که همهٔ امور بهترین هستند.»

کاندید پاک سرشت با حضور ذهن به مواعظ استاد گوش فرا می‌داد و معصومانه باور می‌کرد. او زیبایی‌ها را می‌دید. در چشم او زیبایی دوشیزه کانگاند خیره کننده بود و البتّه هرگز جرئت نمی‌کرد که این تشخیص خود را به او بگوید. کاندید پیش خود نتیجه‌گیری می‌کرد که اوّلین نیک‌بختی این است که انسان بارون ـ تاندر ـ تن ـ ترونخ به‌دنیا بیاید. دومین نیک‌بختی بزرگ اینکه آدم دوشیزه کانگاند باشد و سومین نیک‌بختی اینکه هر روز بتوان او را دید و چهارمین اینکه به درس‌های دکتر پانگلوس بزرگترین فیلسوف در منطقه و بلکه در کلّ جهان، گوش فرا دهد.

یک روز کانگاند در نزدیکی‌های قلعه در یک پارک جنگلی کوچک داشت قدم می‌زد، دکتر پانگلوس را دید که در پناه بوته‌ها دارد درس فیزیک تجربی به کلفت مادرش که دختری کوچک، زیبا، محجوب، سبزه‌روی و سیه‌موی بود، می‌دهد. چون خانم کانگاند عمیقاً علاقه‌مند به علوم بود، توقف کرد و نفس خود را در سینه حبس نمود و بر آن تجربهٔ علمی ـ عملی نظارت کرد. او سپس درحالی‌که آشفته خاطر شده و به فکر فرو رفته بود، به‌سوی خانه برگشت و البتّه در آن لحظات به کاندید جوان می‌اندیشید.

در راه بازگشت به قلعه به کاندید برخورد. صورتش سرخ شد و صورت کاندید نیز، با صدای لرزانی به او سلام گفت، کاندید نیز جملاتی را در پاسخ ادا کرد درحالی‌که نمی‌دانست چه می‌گوید. روز بعد، پس از اینکه شام را صرف و میز را ترک گفتند، همدیگر را در پس پرده‌ای دریافتند. کانگاند دستمال خود را به زمین انداخت و کاندید آن‌را برداشت. کانگاند معصومانه دستان کاندید را در دست گرفت. کاندید دستان او را معصومانه و با اخلاص تام بوسید. لبان آنها به‌هم رسید. چشمانشان برقی زد، زانوهایشان لرزید، دستانشان در بدن‌های یکدیگر سرگردان شد.

خان بزرگ تاندر-تن-ترونخ، به‌طور اتّفاقی از کنار آن پرده گذشت و آن علت و معلول را مشاهده کرد. کاندید را با چند لگد محکم که از پشت به نشیمنگاه او زد از قلعه بیرون انداخت. کانگاند غش کرد. به مجرد اینکه به هوش آمد، خانم خان چند سیلی آبدار به صورت او نواخت. سکوت توأم با حیرتی بر فضای زیباترین قلعهٔ عالم حکمفرما شد.

فصل ۲

در میان بلغارها[1] بر کاندید چه گذشت

کاندید بعد از اینکه از بهشت زمینی خود رانده شد، برای مدّتی طولانی قدم می‌زد، بدون اینکه بداند به کجا می‌رود، گریه می‌کرد، چشمان خود را به سوی آسمان بلند می‌کرد، غالباً به عقب برمی‌گشت و به زیباترین قلعه‌های دنیا که زیباترین دختر خانم‌های دنیا را در خود جای داده بود، نگاه می‌کرد. بدون اینکه غذایی به او برسد، در یک مزرعهٔ مسطح در داخل شیاری دراز کشید. برف با دانه‌های درشت می‌بارید. روز بعد درحالی‌که سرما تا مغز استخوانش فرو رفته بود، خود را به نزدیک‌ترین شهر به نام والدبرگ هاف ترارک ـ دیک‌دورف، رسانید. یک شاهی در جیب نداشت. از شدّت گرسنگی و خستگی در حال مرگ بود. غمناک و درمانده جلوی یک

---

۱. *ولتر در این اثر نام مستعار بلغار را برای دولت پروس و آوار را برای دولت فرانسه برگزیده است. آوارها قبایلی بوده‌اند که مانند هون‌ها خرابی بسیار در اروپا به بار آورده‌اند. ـ م.*

مهمانخانه مکث کرد. دو مرد لباس آبی [1] متوجه او شدند.

یکی از آنها خطاب به دیگری گفت: «همقطار آن جوان خوش هیکلی است که قد و بالای مطلوبی دارد.»

آنها به طرف کاندید آمدند و مؤدبانه از او خواستند که با آنها شام صرف کند.

کاندید با تواضعی درخور گفت: «آقایان من از لطف شما عمیقاً متشکرم، امّا پولی ندارم تا سهم خود را بپردازم.»

یکی از آن دو مرد لباس آبی گفت: «اوه، آدم‌های با ظاهر و شخصیت شما هرگز چیزی نمی‌پردازند.»

آیا قامت شما پنج فوت است؟ کاندید به نشانه احترام کمی خم شد و گفت بلی آقایان ارتفاع قامت من پنج فوت است.

«آقا بفرما بنشین، ما نه فقط پول شام شما را می‌پردازیم، بلکه نخواهیم گذاشت که تو بی‌پول بمانی. انسان‌ها برای این ساخته شده‌اند که به همدیگر یاری رسانند.»

کاندید در پاسخ گفت: «درست می‌فرمایید و این همان چیزی است که دکتر پانگلوس همیشه به من می‌گفت و اکنون می‌بینم که همهٔ امور عالم بهترین‌اند.»

کمی پول به او عرضه کردند. کاندید پذیرفت و پیشنهاد کرد که در مقابل به آنها سندی بدهد. آنها نپذیرفتند و سرانجام در اطراف میزی نشستند.

آیا شما کسی را دوست دارید و به او عشق می‌ورزید؟

کاندید پاسخ داد: «بلی البتّه من کانگاند خانم را دوست دارم و به او عشق می‌ورزم.»

---

۱. مأمورین استخدام ارتش پروس. ـ م.

یکی از آن دو مرد پاسخ داد: «نه، ما می‌خواهیم بدانیم که آیا تو پادشاه بلغارها را دوست داری و به او عشق می‌ورزی؟»

کاندید گفت: «نه، به هیچ‌وجه، زیرا هرگز او را ندیده‌ام.»

«نه، او دلپذیرترین همهٔ پادشاهان است و ما باید به سلامتی او بنوشیم.»

«من هم خوشحالم که به‌سلامتی‌اوبنوشم.»وسپس‌لیوان‌خودراسرکشید. به او گفته شد «کافی است، هم اکنون تو حامی و فدایی و در عین حال قهرمان بلغارها هستی. نیک‌بختی شما تضمین شد و روزهای درخشان زندگی شما فرا رسید.»

آنها فوراً پاهای او را زنجیر کردند و او را به پادگان خود بردند. در آنجا او را تعلیم دادند که چگونه به چپ‌چپ و به راست‌راست کند. چگونه رژه برود. چگونه شمشیر خود را بالا و پایین ببرد.چگونه هدف‌گیری و آتش کند.

نوبت اوّل سی ضربه شلاق دریافت کرد و روز بعد مشق نظامی خود را با اغلاط کمتری انجام داد و لذا فقط بیست ضربه شلاق نوش‌جان نمود و روز بعد از آن ده ضربه. هم‌قطاران او، بدین مناسبت، او را سوپرمن می‌نامیدند.

کاندید که هنوز کاملاً در بهت و سرگیجه به‌سر می‌برد، نمی‌توانست دریابد که چرا و به چه دلیل قهرمان و سوپرمن شده است. یک روز بهاری تصمیم گرفت که قدم بزند. مستقیم به طرف جلو به پیش‌رفت. در این حال بر این باور بود که به کار گرفتن پاها امتیازی است طبیعی که هم انسان‌ها و هم حیوانات از آن بهره‌مند هستند. هنوز بیش از پنج مایل طی نکرده بود که چهار قهرمان دیگر که قامت هر کدام شش فوت تمام بود، به او رسیدند و او را دستبند زدند و به پادگان برگردانیدند و در سیاه چال پر از سرگین زندانی کردند. طی یک آیین دادرسی صحیح و کاملاً حقوقی از او خواسته

شد که بین این دو کیفر یکی را خود انتخاب کند، یا تمام افراد پادگان هر نفر ۳۶ ضربه شلاق به او بزنند و یا اینکه ۱۲ گلوله در مغزش خالی شود. البتّه او نمی‌توانست مدعی شود که بشر دارای اراده‌ای آزاد است و براساس آزادی اراده هیچ‌یک از این دو را نمی‌خواهد. بنابراین با استفاده از آن هدیه‌ای که مشهور به آزادی اهدایی حکومت‌ها است، شلاق را انتخاب کرد. امّا بیش از ۷۲ ضربه را نتوانست تحمّل کند. مجموع افراد پادگان دو هزار نفر بود. بنابراین تعداد ضربه‌ها سر به جهنم می‌زد و از گردن تا پنجهٔ پا استخوان‌ها را برهنه از گوشت می‌کرد. هنگامی‌که برای دور سوّم شلاق آماده می‌شد، کاندید که قادر به تحمّل آن وضع نبود، به آنها التماس کرد که نوع کیفر را عوض و مغز او را متلاشی کنند. این درجه از تخفیف به او اعطاء شد و چشمانش را بستند و او را به زانو کردند و آمادهٔ دریافت تیر.

درست در آن لحظات پادشاه بلغارها وارد پادگان شد و دربارهٔ جرم محکوم پرسش کرد. از آنجایی‌که پادشاه بسیار هوشمندی بود، از آنچه که دربارهٔ سابقهٔ کاندید به عرض او رسید، نیک دریافت که کاندید یک متافیزیسین جوان است و به کلّی از امور و موضوعات دنیای ماده بی‌اطلاع. به انگیزهٔ ترحم شایان تقدیری که در نهاد او بود، کاندید را مورد عفو ملوکانه قرار داد تا این عطوفت شاهانه در همهٔ روزنامه‌ها منعکس و اثر آن برای قرن‌های آینده باقی بماند.

یک گروهبان مهربان کاندید را تحت حمایت خود گرفت و با مرهمی که داشت زخمهای او را معالجه کرد. درست در همان هنگامی‌که پوست بدن کاندید بهبود یافت و توانست راه برود پادشاه بلغار با پادشاه آوار وارد جنگ شد.[1]

---

۱. منظور، جنگ هفت ساله بین پروس و فرانسه است. ـ م.

فصل ۳

چگونه کاندید از دست بلغارها نجات یافت و بر او چه گذشت

هیچ پدیده‌ای در این دنیا زیباتر، عالی‌تر، درخشان‌تر و منظم‌تر از دو ارتش نبود. شیپورها، نی‌لبک‌ها، سُرناها، طبل‌ها، توپ‌ها، همه با هم آنچنان همنواختی‌ای را ایجاد کرده بودند که مانند آن در جهنم نیز دیده نمی‌شد. در صف اوّل توپ‌ها قرار داشتند که در هر سمت آنها شش هزار مرد جنگی مستقر شده بودند. سپس بهترین تفنگ‌های دنیا که حدود نه تا ده هزار مردان رذل و پست در دو سمت آنها جای گرفته بودند. شمشیرها به نوبه خود، برهان قاطعی بودند بر مرگ چندین هزار مرد که شاید جمع آنها به سی‌هزار نفر بالغ می‌شد.

کاندید در جریان این کشتار قهرمانانه، درحالی‌که مانند یک فیلسوف بر خود می‌لرزید، خود را با دقت پنهان کرده بود.

سرانجام درحالی‌که دو پادشاه هر یک در اردوگاه خود آهنگ TE DEUMS کشتگان جنگ زمزمه می‌کرد، کاندید تصمیم گرفت به‌جای دیگری برود و در آنجا دربارهٔ علت و معلول به بحث خود ادامه دهد. از

میان انبوه نعش‌ها و زخمی‌های در حال مرگ گذشت تا به دهکده‌ای رسید. دهکده، یک دهکدهٔ متعلّق به آوارها بود و به همین سبب بلغارها بر طبق قواعد حقوق بین‌الملل آن را به آتش کشیده و تبدیل به خاکستر کرده بودند.

مردان پیر با بدن‌های پر از زخم، ناظر مرگ زنان قصابی شده بودند که بچه‌های خود را به سینه‌های خون‌آلود خود چسبانیده بودند. دیگرانی که سوخته بودند، با ضجه و ناله کمک کسی را می‌طلبیدند تا آخرین لحظهٔ حیات آنها را قطع کند. میدان دهکده پوشیده از مغز و دست و پای قطع شده بود.

کاندید با سرعت هر چه تمام‌تر به دهکدهٔ دیگر فرار کرد. دهکدهٔ دوّم متعلّق به بلغارها بود و قهرمانان آوار با آن همان معامله‌ای را کرده بودند که بلغارها با دهکدهٔ اوّل کرده بودند. کاندید از روی قطعات بدن‌هایی که هنوز تکان می‌خوردند و از روی خرابه‌های دهکده گذشت و سرانجام از صحنهٔ نبرد بیرون آمد. او در خورجین خود مقداری غذا داشت و البتّه در تمام طول زمانی که این مناظر هولناک را یکی بعد از دیگری پشت سر می‌گذاشت، کانگاند را فراموش نکرده بود. زمانی به هلند رسید که توشهٔ او تمام شده بود. قبلاً شنیده بود که هلندی‌ها همگی ثروتمند هستند و همه مسیحی. بنابراین مطمئن بود که در آنجا به همان اندازه از او پذیرایی خواهد شد که در قلعهٔ خان بزرگ، قبل از رانده شدن، از او پذیرایی می‌شد.

از چند شخص که ظاهری موقّر داشتند صدقه خواست. همهٔ آنها در پاسخ گفتند که اگر بخواهد بدین سودا ادامه دهد، خود را در پشت میله‌های زندان تأدیبی خواهد دید تا در آنجا رفتار شایسته‌ای را به او تعلیم دهند.

او سپس با مردی تماس گرفت که به مدّت یک ساعت تمام داشت برای جمعیت کثیری در زمینهٔ جمع‌آوری صدقه سخن می‌گفت. این سخنور امور خیریه، با فریادی که بر سر او کشید گفت: در اینجا چه کار می‌کنی، آیا

هدف شما خیر است؟

کاندید با فروتنی پاسخ داد: «هیچ معلولی بدون علت نیست. همهٔ امور الزاماً با هم مرتبط هستند و برای نیل به بهترین هدف تنظیم شده‌اند. من می‌بایست از کنار کانگاند خانم رانده می‌شدم. من می‌بایست با سختی‌های طاقت‌فرسا مورد آزمایش قرار می‌گرفتم. می‌بایست برای یک قوت لایموت گدایی می‌کردم، همهٔ اینها اموری هستند که می‌بایست اتّفاق بیفتند و غیر از این نمی‌شد.»

مرد سخنور پاسخ داد: «دوست من شما تصور می‌کنید که پاپ ضدّ مسیح است؟» کاندید گفت: «هرگز، از هیچ‌کس چنین حرفی را نشنیده‌ام. امّا به‌هرحال قطع نظر از اینکه پاپ ضدّ مسیح باشد یا نباشد، من چیزی برای خوردن ندارم.» مرد سخنور با خشونت گفت: «شما شایستهٔ خوردن نیستید، دور شو، مردکه رذل و پست، آدم بدبخت و بار دیگر نزدیک من نیا.»

همسر مرد سخنور که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد ، کاندید را دید که دربارهٔ این واقعیت که پاپ ضدّ مسیح است، تردید می‌کند، محتویات یک ظرف پر از سرگین را بر سر او خالی کرد. کاندید زیر لب گفت، اوه خدای من شور مذهبی، خانم‌ها را تا به کجاها می‌کشاند.

مردی با نام جیمز که هرگز تعمید نشده بود و یک آناباپتیست خوب بود، آن رفتار بی‌رحمانه و غیرانسانی را با یک همنوع که روانی و درکی دارد، مشاهده کرد و او را به خانه خود برد. او را شستشو داد و غذایی به او خورانید و مضافاً دو فلورین به‌عنوان هدیه نیز تسلیم او کرد. بهتر از اینها پیشنهاد کرد که کاندید را آموزش بدهد تا بتواند در کارخانهٔ او که پارچه‌های ایرانی در هلند تولید می‌کرد، کار کند. کاندید تقریباً خود را به پای او انداخت و گفت: «دکتر پانگلوس درست می‌گفت که همهٔ امور در

این دنیا بهترین‌اند، زیرا سخاوتمندی خارق‌العادهٔ شما بیشتر از خشونت آن مرد لباده سیاه و همسرش، مرا تحت تأثیر قرار داد.»

روز بعد درحالی‌که داشت قدم می‌زد با گدایی روبه‌رو شد که تمام بدنش پوشیده از زخم بود. چشمانش بدون اثر حیات، نوک دماغش را خوره از بین برده و دهانش کج شده، دندان‌هایش سیاه و صدایش گرفته بود. سرفه‌های دلخراش، او را آزار می‌داد. هر بار که خلط سینه خود را تف می‌کرد، دندان لق او به بیرون می‌جهید.

فصل ۴

چگونه کاندید با دکتر پانگلوس استاد پیشین فلسفه خودملاقات کرد و چه اتفاقاتی به دنبال آن رخ داد

کاندید که در اثر عاطفه بیشتر برانگیخته می‌شد تا وحشت، دو فلورینی که از جیمز، آن مرد نیک ضدّ تعمید، دریافت داشته بود، تقدیم این گدای ترسناک کرد. در این هنگام آن هیکل استخوانی خیال مانند، بر او خیره شد و به گریه افتاد و دستان خود را به گرد گردن او انداخت. کاندید از ترس، خود را واپس کشید. یک بینوا خطاب به بینوای دیگر، آه خدایا، پانگلوس عزیز خود را به‌جا نمی‌آوری؟

چه می‌گویی! تو سرور عزیز من، در این وضع وحشتناک! چه بدبختی بر تو فرود آمده است؟ چرا زیباترین قلعه دنیا را ترک کرده‌ای؟ چه بر سر کانگاند خانم آمده است. آن مروارید همهٔ خانم‌های جوان، آن شاهکار طبیعت.

پانگلوس پاسخ داد: «تای حرف زدن ندارم. دم مرگ هستم.»

کاندید فوراً او را به طویلهٔ آن مرد شریف ضدّ تعمید برد و کمی نان به او داد و بعد از اینکه جان گرفت از او پرسید، خوب از کانگاند چه‌خبر؟

پانگلوس گفت: «او مرده است.» کاندید با شنیدن این خبر غش کرد. دوست او با استفاده از یک کوزه سرکهٔ بد بو که اتفاقاً در طویله بود او را به هوش آورد. کاندید چشمان خود را باز کرد و گفت: «کانگاند مرده است، آه بهترین دنیا کجایی؟ بگو ببینم در اثر چه مرضی فوت شد؟ آیا از غصهٔ اینکه به‌چشم خود دید که پدرش با لگد مرا از قلعه بیرون انداخت مرد؟»

پانگلوس گفت: «نه، سربازهای بلغاری، تا توانستند و تا جایی که یک زن می‌تواند تحمّل کند، به او تجاوز کردند و سپس شکمش را دریدند. خان بزرگ که به دفاع از دخترش پرداخت، کلّه‌اش را متلاشی کردند. خانم خان نیز قطعه قطعه شد و با شاگرد بیچارهٔ من همان عملی را انجام دادند که با خواهرش انجام دادند. و امّا در مورد قلعه بگویم، هیچ سنگی از آن را روی سنگ دیگر باقی نگذاشتند. یک انبار، یک طویله، یک گوسفند، یک مرغ آبی و حتی یک درخت را باقی نگذاشتند. البتّه باید اضافه کنم که انتقام همهٔ اینها گرفته شد. زیرا آوارها با قلعهٔ خان بلغاری همان معامله‌ای را کردند که بلغارها با قلعه خان ما کردند.»

کاندید از دریافت این اخبار بار دیگر غش کرد، امّا بعد از اینکه حواس خود را باز یافت و هر چیزی را که لازم می‌دانست دربارهٔ آن اوضاع پرسید، دربارهٔ علت و برهان قاطعی که پانگلوس را به آن وضع اسفناک انداخته بود، پرسش کرد.

پانگلوس گفت: «افسوس، علت عشق بود و عشق، تسلی‌بخش نوع بشر، نگهدارندهٔ روح همهٔ موجودات حسّاس، بلی عشق.»

کاندید به نوبه خود اضافه کرد: «افسوس، من نیز عشق را شناختم، آن حاکم قلب‌ها، آن روح روح‌های ما، امّا این عشق آنچه عاید من کرد به جز یک بوسه و بیست لگد از پشت بر نشیمنگاه، چیز دیگری نبود. چطور یک علت زیبا موجب یک چنین معلول زشت و نفرت‌انگیز می‌شود؟»

پانگلوس پاسخ این پرسش را این‌چنین داد: «کاندید عزیز من، شما پاکت آن دخترک زیبا را که کلفت خانم بزرگوار ما بود می‌شناختی. من در آغوش آن دخترک لذائذ بهشت را درک می‌کردم و همین نیز سبب این همه درد و رنج برایم شد که می‌بینی به‌کلّی تحلیل رفته‌ام. بلی او به همین بیماری مبتلا بود و من از او گرفتم. شاید هم اکنون او مرده باشد. این بیماری هدیه‌ای بود که از یک روحانی بسیار درس خوانده فرقه فرانسیسکن به آن دخترک منتقل شده بود. این روحانی، بیماری را از یک خانم پیر اشرافی گرفته بود و آن خانم پیر از یک سروان سواره نظام و آن سروان از یک مقام روحانی و آن مقام روحانی از یک پیشخدمت و آن پیشخدمت از یک روحانی یسوعی و این یسوعی با آنکه هنوز جوانک نوآموزی بوده است از یکی از همسفران دریایی کریستف کلمب گرفته بوده است. امّا من دیگر این هدیه را به کسی نمی‌دهم، چون در حال مرگ هستم.»

کاندید در میان گریه گفت: «آه پانگلوس چه نژادشناس عجیبی هستی، آیا منشأ اولیه این مرض سیفیلیس [1] به شیطان برنمی‌گردد؟»

آن مرد خردورز پاسخ داد: «نخیر، به هیچ‌وجه، این مرض یک عنصر تفکیک‌ناپذیر از بهترین جهان است، یک عنصر لازم. زیرا اگر کریستف کلمب در یک جزیرهٔ آمریکایی این مرض را نمی‌گرفت، ما هم اکنون نه سیب‌زمینی داشتیم و نه گوجه‌فرنگی، نه ذرت و نه توتون. البتّه این مرض تولید مثل را آفت زده می‌کند و حتی غالباً تولید مثل را می‌خشکاند و ظاهراً خلاف‌هدف عالیه طبیعت‌است، با این وصف عنصری لازم و تفکیک‌ناپذیر از طبیعت می‌باشد. ضمناً این نکته را اضافه کنم که تاکنون این مرض نیز

1 . SYPHILITIC

بمانند مرض مناقشات مذهبی مخصوص قارهٔ ماست. ترک‌ها، هندی‌ها، ایرانیان، چینی‌ها، سیامی‌ها و ژاپنی‌ها هنوز با این بیماری آشنایی ندارند. امّا برهان قاطع وجود دارد که آنها نیز تا چند قرن آینده با آن آشنا خواهند شد. باید متوجه بود که این بیماری در میان ما پیشرفت شگفتی آوری کرده است، به‌خصوص در میان ارتش‌های معظم ما که مرکب از سربازان مزدور و صد البتّه با صداقت و خوب تربیت شده‌اند، یعنی همان‌هایی که سرنوشت ملّت‌ها را رقم می‌زنند. می‌توان با اطمینان گفت که هرگاه دو ارتش که هر یک سی هزار سپاهی دارد، برای نبرد رودرروی هم قرار می‌گیرند، در هر دو سپاه حداقل چهل هزار نفر سیفیلیسی هستند.»

کاندید گفت: «قابل تحسین است، امّا بعد از همه این حرف‌ها شما باید معالجه بشوی.»

پانگلوس پاسخ داد: «چگونه من می‌توانم معالجه بشوم؟ دوست خودم من یک شاهی در جیب ندارم و در روی این کُرهٔ خاکی در هیچ نقطه‌ای نمی‌توانم بدون پول یک حجامتگر یا یک اماله برای تنقیه پیدا کنم و هیچ‌کسی را نیز ندارم که به من کمک کند.»

کاندید با شنیدن این حرف برگشت و به سراغ جیمز، آن مرد خیّر ضدّ تعمید رفت و خود را به پای او انداخت و حال فلاکت‌بار مشرف به موت رفیق خود را برای او شرح داد. آن نیک مرد، بدون لحظه‌ای تردید، پانگلوس را به خانه خود برد و به خرج خود او را درمان کرد. هنگامی‌که معالجه پانگلوس تمام شد، فقط یک چشم و یک گوش خود را از دست داده بود. می‌توانست خوب بنویسد و حساب را خوب می‌دانست. مرد نیکوکار نگهداری کتاب‌هایش را به‌عهده او سپرد. دو ماه بعد آن مرد مجبور شد که برای کارهای تجاری خود به لیسبون برود و دو فیلسوف را نیز در کشتی با خود برد.

پانگلوس برای او توضیح داد که چگونه همهٔ امور عالم به بهترین صورت خود هستند. جیمز با این دکترین پانگلوس موافق نبود.

او بر این عقیده بود که: «بشَر طبیعت خود را تا حدودی به فساد کشانده است. زیرا این بشر گرگ به‌دنیا نیامده، امّا گرگ شده است. خداوند به او توپ و سرنیزه نداده است، امّا آدمها خود توپ و سرنیزه را ساخته‌اند تا با آن همدیگر را نابود کنند. مثلاً قانون ورشکستگی را نیز می‌توان یادآور شد. این قانون همهٔ اموال و دارایی شخص ورشکسته را ضبط می‌کند، تا به نوبت سرطلبکاران کلاه بگذارد.»

مرد یک چشم پاسخ داد: «همهٔ اینها الزامی و پرهیز ناپذیرند. تیره‌روزی‌های فردی، موجب رفاه و آسایش عمومی است و بنابراین هر چه مشکلات فرد زیادتر باشد، سعادت جمع بیشتر تأمین می‌شود.»

در حالی که او سرگرم این استدلال بود، هوا تیره شد، باد از چهار گوشه زمین به‌شدت وزیدن گرفت و کشتی در اثر طوفانی وحشتناک از ساحل لیبون به داخل دریا رانده شد.



تصویر، دو قهرمان کتاب کاندید را نشان می‌دهد. پانگلوس، فیلسوف خوش‌بین، همچنان کاندید را که تحمل درد و رنج و محرومیت و شکنجهٔ بسیار دیده و در آستانهٔ مرگ است و در میان ویرانه‌های لیسبن از پای افتاده، اندرز می‌دهد که «در این عالم هستی، جهانی بهتر و زیباتر از این جهان نیست!»

فصل ۵

طوفان، کشتی‌شکستگی، زلزله و اتفاقاتی که برای دکتر پانگلوس، کاندید و جیمز ضدّ تعمید، روی داد

کشتی به‌شدت دچار طوفان شد، به‌شدت به هر طرف می‌غلتید. سرعت و شدّت ضربات به‌حدّی بود که در همان آغاز نیمی از سرنشینان تلف شدند، بدون اینکه حتی از خطر پیش‌آمده آگاه شوند. حدود نیم دیگر از پی‌سپاران در میان فریاد و گریه دعا می‌کردند. بادبان‌ها پاره پاره شد. دکل‌ها شکست. بدنه کشتی ترک ترک شد. آنهایی که کاری از دستشان ساخته بود، به تلاش افتادند. امّا به دلیل وحشت و سردرگمی، بیهوده به هر طرف می‌رفتند، هیچ‌کس مسلط بر خویش نبود. یک مرد ضدّ تعمید در بالای کشتی بود و تا آنجا که توانست به کشتی کمک کرد. یک ملوان دیوانه آشفته، به‌شدت به او کوبید و او را به کف کشتی پرتاب کرد، در کف کشتی تعادل خود را از دست داد و با کلّه به بیرون پرتاب شد. در بیرون به یک دکل شکسته گیر کرد و بدان آویزان شد، جیمز نیکوکار به کمک او شتافت و تلاش کرد که او را به کف کشتی برگرداند. امّا در جریان تلاش، خود به داخل دریا پرت شد، درحالی‌که ملوان بی‌اعتنا ناظر نابودشدن او بود،

کاندید فرا رسید و متوجه شد که مرد نیکوکار و یاری‌دهندهٔ او، دوباره برای یک لحظه در سطح آب ظاهر شد و سپس ناپدید گردید، خواست که خود را به دریا پرت کند تا او را یاری دهد. پانگلوس فیلسوف او را متوقف کرد و به او ثابت کرد که بندر لیسبون به‌طور واضح برای این درست شده است که آن مرد شریف در آن غرق بشود.

در همان لحظاتی که پانگلوس داشت قیاس منطقی خود را برای کاندید توضیح می‌داد، کشتی دو نیمه شد و بقیهٔ سرنشینان نابودشدند بجز پانگلوس، کاندید و آن ملوان سنگ دل که آن مرد ضدّتعمید پرهیزگار را غرق کرده بود. آن مرد رذل با شنا به‌راحتی خود را به ساحل رسانید. پانگلوس و کاندید نیز با استفاده از تخته‌چوبی به ساحل رسیدند.

هنگامی‌که تا حدودی توان خود را باز یافتند به‌سوی لیسبون به راه افتادند. بعد از اینکه خطر طوفان را پشت سرگذاشتند، هنوز کمی پول با خود داشتند که با آن می‌توانستند خود را از گرسنگی رها سازند.

هنوز چند لحظه‌ای بیش نبود که پای آنها به شهر رسیده بود و درحالی‌که هنوز برای دوست از دست‌رفتهٔ خود مویه سرایی می‌کردند، زمین زیر پای آنها به لرزه درآمد. دریا در ناحیه بندر طغیان کرد و همهٔ کشتی‌هایی که در ساحل لنگر انداخته بودند خرد شدند. گرد بادی از شعله‌ها و خاکسترها، خیابان‌ها و میدان‌های شهر را پوشانید. خانه‌ها با خاک یکسان شدند. سقف‌ها روی دیوارها و دیوارها روی کف فرو ریختند. سی‌هزار از ساکنین شهر در سنین مختلف و از دو جنس، زیر آوارها نابود گردیدند.

ملوان سنگ‌دل سوتی کشید و گفت: «من باید از این اوضاع بهره برداری‌کنم.»

پانگلوس گفت: «علت تامه این پدیده چه می‌تواند باشد؟»

کاندید با فریاد پاسخ داد: «این پایان جهان است.»

ملوان فوراً به وسط خرابه‌ها پرید، بدن مرده‌ها را برای یافتن پول جستجو کرد، مبلغی نیز یافت و در جیب گذارد. مشروبی به‌دست آورد و مست کرد. بعد از اینکه کمی از حواس خود را باز یافت، اوّلین دختری را که در میان خرابه‌های خانه‌ها دید و این کاره بود خریداری کرد. پانگلوس آستین او راگرفت وکشید و به او گفت:«دوست‌من، رفتار شما در این شرایط که می‌بینی بسیار بد است. تو به خرد عام جهانی بی‌احترامی می‌کنی. زمانی بسیار بد را برای اجرای هوس‌های خود انتخاب کرده‌ای.»

ملوان در پاسخ گفت: «من یک ملوان هستم و در باتاویا به‌دنیا آمده‌ام، قسم به خون مسیح که در چهار پی‌سپاری به ژاپن، چهار بار از روی نعش قربانیان زلزله عبور کرده‌ام. شما شخص درستی را برای خرد عام جهانی خود، انتخاب کرده‌اید.»

کاندید در اثر قطعات سنگی که به او خورده بود، زخمی بود. در کف خیابانی که پوشیده از سنگ‌ریزه بود دراز کشیده و خطاب به‌پانگلوس فریاد کشید: «به خاطر خدا کمی شراب و کمی مرهم به من برسان. دارم می‌میرم.»

پانگلوس پاسخ داد: «این زمین لرزه چیز تازه‌ای نیست. سال گذشته شهر لیما در آمریکا نیز دچار زلزله شد، به همین علت و با همین معلول. مطمئناً یک رگه سولفور در زیر زمین از لیما تا لیسبون جریان دارد.»

کاندید گفت: «همه چیز محتمل است. به‌هرحال به‌خاطر خدا کمی شراب و کمی مرهم به من برسان.»

فیلسوف بدون مکث پاسخ داد: «همه چیز محتمل است یعنی چه؟! این موضوع قاطعاً ثابت شده است.»

کاندید از هوش رفت. پانگلوس از چشمه‌ای در آن نزدیکی قدری آب آورد و به او خوراتید.

روز بعد در میان خرابه‌ها مقداری غذا پیدا کردند و با آن تا حدودی

جان گرفتند، سپس مانند شهروندان، به کمک کسانی شتافتند که از دست آوارها جان بِدَر برده بودند. بعضی از شهروندانی که از آنها کمک می‌خواستند به آنها غذا، در حدّ مقدور می‌دادند. وضع غذا اسف‌بار بود. میزبانان نان را با اشک چشم تر می‌کردند. البتّه پانگلوس آنها را با مواعظ خود تسلیت می‌داد و آرام می‌کرد. او می‌گفت: «امور غیر از آنچه که واقع می‌شوند، نمی‌توانند طور دیگر باشند. غایت امور بهترین است. مثلاً اگر آتش‌نشانی در لیسبون باشد، نمی‌تواند در جای دیگر باشد، زیرا محال است که اشیاء در جایی که هستند نباشند و به همین سبب همهٔ امور خیر است.»

یک مرد کوتاه قد با لباده سیاه روحانی که یک افسر تفتیش عقیده بود و آن طرف‌تر در کنار پانگلوس نشسته بود، مؤدبانه شروع به صحبت کرد و خطاب به پانگلوس گفت: «آقا ظاهراً شما معتقد به گناه اوّلیه نیستید، برای اینکه اگر همهٔ امور عالم بهترین هستند پس خطا و کیفری وجود ندارد.»

پانگلوس پاسخ داد: «جناب آقا با عرض معذرت و در نهایت خضوع باید به عرض برسانم که خطای حضرت آدم و رانده شدن او، هر دو عناصری لازم در ترکیب بهترین عالم هستند.»

افسر تفتیش عقیده گفت: «آقا پس شما معتقد به آزادی اراده بشر نیستید؟»

پانگلوس گفت: «معذرت می‌خواهم جناب آقا، آزادی می‌تواند با ضرورت مطلق سازگاری خوبی داشته باشد، زیرا بنا به یک ارادهٔ جبری ضروری بوده است که ما آزاد باشیم.»

پانگلوس هنوز این جمله را تمام نکرده بود که روحانی قد کوتاه با اشاره، محافظ مسلح خود را که مشغول ریختن شراب پرتغالی برای او بود، احضار کرد و پانگلوس را به او نشان داد.

فصل ۶

چگونه مراسم AUTO-DA-FE مجللی برای جلوگیری از زلزله برگزار شد و چگونه کاندید شلاق خورد

بعد از اینکه زلزله، سه چهارم از لیسبون را نابود کرد، عقلای کشور به گرد هم فراهم آمدند تا چاره‌ای برای جلوگیری از نابودی کامل آن شهر بیندیشند. آنها به این نتیجه رسیدند که هیچ چاره‌ای مؤثّرتر از این نیست که مراسم مقدس AUTO-DA-FE را برای مردم برگزار کنند. سرانجام دانشگاه کوایمبرا قدم جلو گذارد و اعلام کرد که منظرهٔ سوزانیدن آرام و با تشریفات چند نفر بی‌دین، امر خیری است که زمین را از لرزیدن خود و لرزانیدن موجودات درون خود باز می‌دارد.

آنها برای این منظور یک نفر اهل بیسکای را که به جرم ازدواج با مادر تعمیدی فرزند تعمیدی‌اش محکوم شده بود و دو نفر پرتغالی که ران خوک را به‌جای اینکه هنگام شام بخورند، با گوشت مرغ عوض کرده بودند، توقیف کردند. مضافاً دکتر پانگلوس و شاگرد او کاندید را، اوّلی به جرم اینکه حرف زده است و دوّمی به جرم اینکه با علاقه به آن حرف‌ها گوش داده است، دست بسته بردند. آنها را از هم جدا کردند و هر یک را در یک

اتاقک به‌شدت سرد، آنچنان که زحمت رویت آفتاب را نکشند، جای دادند.

یک هفته بعد به آنها لباده‌های پرتغالی مخصوص مراسم تنبیه و کلاه‌های کاغذی پوشانیدند. روی لبادهٔ کاندید و تاج کاغذی او، شعله‌های وارونه آتش و شیطان‌هایی بدون دم و چنگال نقاشی شده بود. امّا شیطان‌های پانگلوس هم چنگال داشتند و هم دم و نقش شعله‌های آتش او به‌جای وارونه بودن، رو به بالا داشت. آنها را درحالی‌که اینچنین تزئین کرده بودند، به رژه رفتن وا داشتند. در آن لحظات صدای موعظه‌ای عالی، تکان‌دهنده و هدایت‌کننده را شنیدند که موسیقی دسته‌جمعی مذهبی زیبایی را به‌دنبال داشت.

کیفر کاندید شلاق بود. آن مرد اهل بیسکای و آن دو مرد پرتغالی را که از خوردن گوشت خوک خودداری کرده بودند، سوزانیدند و پانگلوس را نیز به دار آویختند، که البتّه در سنّت گذشته تا آن زمان، دار زدن معمول نبود. همان روز که این مراسم معنوی به‌جای آورده شد، دوباره زلزله شدیدی با صدای مهیب شهر را تکان داد.

کاندید تا مرز دیوانگی دچار ترس و وحشت شده بود. سر تا پایش خون‌آلود بود. تمام بدنش به‌شدت می‌لرزید. در آن حال با خود گفت: «اگر این است آن دنیایی که بهترین است، پس نوع دیگر آن چگونه می‌تواند باشد. شلاق را خوردم. بلغارها هم قبلاً شلاقم زدند. امّا پانگلوس ارجمندم، بزرگترین فیلسوف، آیا من می‌بایست تو را بالای دار می‌دیدم، بدون اینکه بدانم به چه جرمی؟ جیمز ضدّ تعمید عزیزم، مهربان‌ترین انسان‌ها اینکه آیا حقّ تو غرق‌شدن در آبهای بندر بود؟ خانم کانگاند، مروارید همهٔ خانم‌های جوان، سرو چمان من آیا شکم تو می‌بایست چاک می‌شد؟»

باری او پس از اینکه به‌وسیلهٔ شلاق به راه راست هدایت شد و آمرزیده و غرق در رحمت گردید، از آن موضع بیرون رفت. قدم زنان با خود حرف می‌زد که زن مسنی به او رسید و او را مخاطب قرار داد و گفت: «فرزندم گره از ابروهایت بگشا، تبسم کن و به‌دنبال من بیا.»

فصل ۷

چگونه آن پیرزن از کاندید مواظبت کرد و چگونه کاندید معبود خود را باز یافت

کاندید تبسم نکرد امّا به‌دنبال پیرزن به راه افتاد تا به یک کلبهٔ روستایی رسیدند. پیرزن ظرفی حاوی روغن مرهم به او داد تا به زخم‌های خود بمالد. غذا و نوشابه برای او آورد. سپس یک تخت کوچک نسبتاً تمیز با یک دست لباس زیر را به او نشان داد و خطاب به او گفت: «بخور، بیاشام و بخواب. خانم سرور ما آتوشا، سرور ما آنتونی مقدس از پادوآ و سرور ما جیمز مقدس از کامپوس تلا، نگهدار و یار تو باشند. من فردا به پیش تو بر می‌گردم.»

کاندید که از همهٔ آنچه در طول روز دیده و کشیده بود و به خصوص از محبّت بی‌دریغ پیرزن، حیران و شگفت‌زده بود، سعی کرد دست او را ببوسد. امّا پیرزن پر درون‌مایه به او گفت: «تو دست‌مرا نباید ببوسی. فردا بر می‌گردم. این روغن مرهم را به بدن خود بمال، غذایت را بخور و بخواب.»

کاندید با وجود همهٔ ستم‌هایی که کشیده بود، غذای خود را به آرامی خورد و به آرامی خوابید. صبح روز بعد پیرزن به سراغ او آمد. برایش

ناشتایی آورد، زخم‌های پشتش را با نوع دیگر از مرهم مالش داد. ظهر او را ناهار داد و طرف‌های عصر به او عصرانه خورانید و روز بعد همین برنامه را تکرار کرد.

کاندید پی‌درپی از او می‌پرسید شما کی هستید؟ چرا این‌قدر نسبت به من مهربانید. من چه کار می‌توانم بکنم تا سپاس و منّت خود را به شما نشان بدهم؟

خانم پیر مهربان، پاسخ پرسشهای مکرر کاندید را نمی‌داد. عصر آن روز نزد او باز آمد، امّا غذایی برای او نیاورده بود.

آموزگارانه به کاندید گفت همراه من بیا و یک کلمه هم حرف نزن. بازوی او را گرفت و هر دو گام زنان از شهر خارج شدند. کمتر از یک کیلومتر راه پیمودند تا به خانهٔ دور افتاده‌ای رسیدند. خانه‌ای مشجر بود با آب‌نماهای متعدد. پیرزن آهسته دقّ‌الباب کرد. در باز شد، کاندید را از طریق پله‌های سر پوشیده به داخل یک اتاق مجلل هدایت کرد. او را روی یک تخت با روتختی ابریشم گلدار نشانید. اتاق را ترک کرد و در را پشت سر خود بست. کاندید با خود اندیشید که دارد خواب می‌بیند، به‌نظر او چنین می‌آمد که همهٔ زندگیش یک کابوس است و آن لحظات جز قطعه‌ای شیرین از آن کابوس وحشتناک نیست.

پیرزن به‌زودی همراه خانمی برگشت که بر او تکیه داده بود و او با سختی آن خانم لرزان را هدایت می‌کرد. خانم با ظاهری شاهانه و زر و زیوری درخشان و چادری بر سر وارد شد.

پیرزن خطاب به کاندید آمرانه گفت: «چادر را از سرش بردار.»

مرد جوان گام به جلو گذارد و با ترس و کم رویی چادر را به کناری زد. چه لحظه‌ای!! چه منظره هیجان‌انگیز و دلهره آوری!! منظره‌ای واقعاً رویایی، خانم کانگاند!! آری او واقعاً او را می‌دید. بلی او خودش بود. کاندید توان خود را از دست داد. قادر به حتی یک کلمه سخن گفتن نبود. به

پای کانگاند افتاد و کانگاند به روی تخت در غلتید. هر دو غش کردند. پیرزن کمی عطریات به کار برد تا به حال خود بازگشتند. با هم به سخن گفتن پرداختند. در آغاز واژه‌های آنها بریده و شکسته بود. پرسشها همزمان بود و پاسخ‌ها نیز همزمان. آه بود و اشک بود و فریادهای خفیف و سوزناک. پیرزن به آنها تذکر داد که کمتر سر و صدا کنند و سپس آن دو را به حال خود گذارد و از اتاق بیرون رفت.

کاندید خطاب به کانگاند گفت: «چه می‌بینم! واقعاً تویی؟ خودت هستی؟ هنوز زنده‌ای و من دوباره در کشور پرتغال شما را پیدا کردم؟ پانگلوس فیلسوف مرا مطمئن ساخته بود که به تو تجاوز شده و بعد شکمت را پاره کرده‌اند. پس این‌طورها نبوده است؟»

کانگاند صادقانه پاسخ داد: «پانگلوس درست گفته است، امّا آن دو پیش‌آمد همیشه منتهی به مرگ نمی‌شوند.»

آیا پدر و مادرت کشته نشدند؟ کانگاند در میان گریه پاسخ داد: «کاملاً درست است. و به سر برادرت چه آمد؟ او نیز کشته شد. جان جدای از بدنم، حال بگو ببینم چطور شد که به پرتغال آمدی و چگونه کشف کردی که من نیز در اینجا هستم و با چه معجزه‌ای مرا به اینجا آوردی؟»

خانم با کمی مکث پاسخ داد: «همهٔ این ماجراها را برایت شرح خواهم داد، امّا تو باید اوّل همه اتفاقاتی که بعد از آن بوسهٔ معصومانه‌ای که از من گرفتی‌ولگدهای جانانه‌ای که دریافت داشتی، برایت رخ داده است، مو به مو برایم بیان کنی.»

کاندید با اینکه هنوز دچار سرگیجه بود و صدایش می‌لرزید و بدتر اینکه هنوز پشتش به‌شدت درد می‌کرد، با این وصف دستور معبود خود را اطاعت کرد و همه آنچه را که بعد از جدایی اوّلیه برایش رخ داده بود با بیانی کاملاً طبیعی برای او شرح داد. کانگاند صورت خود را به آسمان

بلند کرد و به مرگ آن مرد نیکوکار و پانگلوس گریه کرد. او سپس ماجراهای دردناک خود را بدین شرح برای کاندید بیان کرد، درحالی‌که کاندید با حضور ذهن کامل روی هر کلمهٔ آن دقت می‌کرد.

فصل ۸

درام کانگاند

در رختخواب خود به خواب ژرفی فرو رفته بودم که ارادهٔ پروردگار بر این تعلّق گرفت تا بلغارها را به قلعهٔ زیبای پدرم تاندر-تن-ترونخ، فرو ریزد. آنها پدر و برادرم را کشتند و مادرم را قطعه قطعه کردند. یک بلغار هیولا که بلندی قامت او کمتر از شش فوت نبود، مرا که در اثر آن صحنه هولناک به حال غش افتاده بودم دید و روی من افتاد و شروع به تجاوز کرد. تعرض سرباز بلغار مرا به خود آورد. فریاد کشیدم، تقلا کردم، او را گاز گرفتم، کوشیدم با چنگال چشمان او را در بیاورم. من نمی‌دانستم که آنچه در آن لحظات در قلعهٔ پدر من می‌گذرد، امری عادی و رویه معمول زمان است. سرباز وحشی با کارد سمت چپ شکمم را پاره کرد. هنوز اثر آن بر جای است.

کاندید ابلهانه فریادی کشید و گفت: «می‌خواهم جای آن زخم را ببینم.»

کانگاند گفت، خواهی دید، حالا فرصت بده درام خود را ادامه دهم.

هیجان کاندید با این عبارت فرونشست و گفت خواهش می‌کنم، ادامه بده.

کانگاند داستان را اینچنین ادامه داد، یک سروان بلغار وارد اتاق شد و مشاهده کرد که خون از شکم من جاری است. سرباز اعتنایی به حضور او نکرد. عدم اعتنای سرباز وحشی، موجب برافروخته شدن آتش خشم سروان شد و درحالی‌که هنوز روی من بود او را به قتل رسانید.

سروان سپس زخمم را بست و مرا به‌عنوان یک زندانی جنگ به منزل خود برد. من پیراهنی چند را که داشت می‌شستم و آشپزی او را نیز انجام می‌دادم. باید اعتراف کنم که در چشم او من خیلی زیبا می‌آمدم و انکار نمی‌کنم که او نیز در نظر من یک مرد زیبا، خوش اندام و دارای پوستی سفید و نرم می‌نمود، امّا از هوش کمی برخوردار بود و دربارهٔ فلسفه چیزی نمی‌دانست. به آسانی می‌شد تشخیص داد که از تعلیمات دکتر پانگلوس بی‌بهره مانده است. سه ماه بعد تمام موجودی پول خود را از دست داد و همزمان از من نیز خسته شد. مرا به یک تاجر یهودی به نام دان عیسی‌شار که بین هلند و پرتغال تجارت می‌کرد فروخت. این عیسی‌شار علاقه‌ای حریصانه به جنس زن داشت و لذا خیلی مورد طمع او شدم. امّا نتوانست بر من غلبه کند. در مقابل او خیلی بهتر از مقابله با سرباز بلغاری مقاومت کردم، آنچنان که تا این تاریخ برایش نابسودنی مانده‌ام. یک خانم با شرف ممکن است یک‌بار مورد تجاوز قرار گیرد، امّا همان تجاوز تقوای او را تقویت می‌کند. دان عیسی‌شار به‌منظور اینکه سرانجام مرا تسلیم خود کند، به این خانهٔ روستایی آوردم. تا آن تاریخ همیشه تصور می‌کردم که هیچ پدیده‌ای در این عالم زیباتر از قلعه تاندر-تن-ترونخ وجود ندارد. امّا از آن به بعد دریافتم که در اشتباه بوده‌ام.

یک روز به هنگام انجام مراسم عشای ربانی، روحانی بزرگ، رئیس تفتیش عقاید مرا دید و لحظاتی طولانی به من خیره شد. به من پیغام داد که سخنان محرمانه‌ای دارد و باید محرمانه با من مطرح کند. مرا به خانه او

بردند. من ماجرای زندگی و اصل و نسب خود را برای او شرح دادم. او اظهار داشت که خیلی دون شأن خانمی مانند من است که متعلّق به یک فرد اسراییلی باشم. بدین صورت بود که به عیی‌شار پیشنهاد کرد تا مرا به جناب ایشان واگذار کند. دان عیی‌شار که خود مردی با نفوذ و مسئول کارهای بانکی دربار سلطنتی پرتغال بود، صریحاً از انجام این درخواست امتناع ورزید. روحانی بزرگ او را تهدید به تکفیر و اجرای مراسم اتو-دا-فِ (AUTO–DA–FÉ) [1] کرد. سرانجام دان عیی‌شار که مرعوب شده بود، وارد معامله با روحانی عالی مقام شد. طبق این توافق هم من و هم خانه به هر دوی آنها تعلّق گرفتیم که به‌طور اشتراکی مورد استفاده قرار گیریم. قرار شد روزهای دوشنبه تا چهارشنبه و نیز روز سبت (شنبه) من متعلّق به عیی‌شار و روزهای دیگر هفته در اختیار روحانی رئیس تفتیش عقیده باشم. این موافقتنامه از تاریخ تصویب تاکنون، مدّت شش ماه است که اجرا می‌شود، امّا نه بی‌سرو صدا و بدون دعوا. زیرا تکلیف شبِ بین روز شنبه و یکشنبه (شنبه شب) در این موافقتنامه تعیین نشده بود و معلوم نبود که باید قانون عهد قدیم در آن شب به اجرا در آید یا قانون عهد جدید. باری تا جایی که به من مربوط می‌شد و می‌شود، تا این لحظه با تمام توان در مقابل آنها مقاومت کرده‌ام و برایشان نابسودنی باقی مانده‌ام. فکر می‌کنم به همین دلیل است که همیشه آن دو به من عشق می‌ورزند.

---

۱ . *در قرون وسطی حتی تا قرون اخیر دادگاه‌های تفتیش عقاید که از طرف روحانیون برای کنترل افکار تشکیل می‌شد، با قساوت هر چه تمامتر به‌جان اندیشمندان و خرد ورزان می‌افتادند. هنگامی‌که تحقیقات این نوع دادگاه تکمیل می‌شد و قربانی اندیشه را برای سوزانیدن آماده می‌کردند، آنگاه همایشی با حضور مقامات روحانی و عده‌ای از مردم تشکیل می‌دادند و قربانی را طی تشریفاتی پر جلال و جبروت می‌سوزانیدند. این همایش و تشریفات را در ایتالیا* SERMO GENERALIS *و در اسپانیا و پرتغال* AUTO–DA–FÉ *می‌نامیدند. ـ م.*

باری مقام روحانی رئیس تفتیش عقاید، بعد از غضب آسمانی یعنی زمین لرزه، برای تهدید بیشتر دان عیسی‌شار، تصمیم گرفت مراسم یک اتو-دا-فِ پُرابهت را برپای دارد. او به من افتخار داد و به آن مراسم دعوتم کرد. جای خوبی به من دادند. در فاصلهٔ بین هر دعا و تلاوت و سوختن یک کافر مرتد، با تنقلات از خانم‌ها پذیرایی می‌شد. حقیقت را به تو بگویم که از منظرهٔ سوزانیدن آن دو یهودی و آن مرد شریف فرقه بیسکای که با مادر تبعیدی فرزند تعمیدی خود ازدواج کرده بود، به خود لرزیدم. امّا می‌توانی شگفت‌زدگی همراه با وحشت و هیجان مرا در آن لحظه‌ای تجسم کنی که مردی را در هیأت پانگلوس دیدم که او را به دار آویختند. به او یک ردا پوشانیده و یک تاج کاغذی نیز به سرش نهاده بودند. من چشمان خود را مالیدم و با دقت نگاه کردم که نکند دچار خطای بصر شده‌ام و اشتباه می‌کنم. امّا نه، درست بود، خودش بود، او را به دار آویختند. از شدّت ترس و یأس واقعاً غش کردم. لحظاتی بعد که به خود آمدم، ترا دیدم که بدنت را پتی و برهنه کرده‌اند. مجدداً وحشت سرتاپای وجودم را فرا گرفت. البتّه باید صادقانه و بدون تعارف به تو بگویم که پوست بدنت سفیدتر از پوست سروان بلغاری من است و تازگی و طراوت بیشتری دارد.

منظرهٔ شوم تازیانه خوردن تو، همهٔ احساسات تلخی که مرا در خود خرد می‌کرد، مضاعف ساخت، فریاد کشیدم، تلاش کردم که بگویم بس کنید وحشی‌ها، امّا صدایم در نمی‌آمد. به هر روی فریاد من در آن حیص و بیص چه فایده‌ای می‌توانست داشته باشد.

هنگامی که تازیانه زدن تو را تمام کردند، من با خود گفتم چگونه ممکن است چنین اتفاقات کژ و کوژی پیش آید. کاندید دلبند من و دکتر پانگلوس مدعی خرد به لیسبون بیایند تا به امر مقامِ عالیِ روحانی رئیس تفتیش

عقاید که مرا دیوانه‌وار دوست می‌دارد، یکی صد ضربه تازیانه دریافت کند و دیگری به دار آویخته شود؟!

من اکنون به این نتیجه رسیده‌ام که پانگلوس فیلسوف، هنگامی‌که موعظه می‌کرد همهٔ امور این دنیا بهترین و خیر محض هستند، با بی‌رحمی تمام مرا فریب می‌داد. او نیز مانند مقام روحانی سالوس بود، سبع بود و بی‌رحم.

من بعضی اوقات در درون خود آشفته و آتشی می‌شوم، بعضی اوقات از شدّت مصیبت به حال ضعف و غش می‌افتم، روان‌پریش شده‌ام، ذهنم لبریز از منظرهٔ قتل فجیعانه پدرم، مادرم و برادرم، مملو از بی‌احترامی و اهانت آن سرباز وحشتناک بلغار و آن چاقویی که به شکم من زد، از کجای تیره بدبختی‌های دیگر خود بگویم، از بردگی و کنیزی من، کار من به صورت یک آشپز، سروان بلغار من، عیسی‌شار دهشتناک من، روحانی عالی مقام پست و منفور من، به دار آویخته دیدن پانگلوس آن مرد پست و ژاژ خا، در همان اوقاتی که داشتند ترا تازیانه می‌زدند، در کنار همهٔ اینها آن بوسه‌ای که در پشت آن پرده در آخرین دیدار از من گرفتی. به هر روی خدای را سپاسگزارم که پس از همهٔ این تیره روزی‌ها ترا به من برگردانید. من به خدمتکار پیر خود گفتم که مواظب حال تو باشد و در اوّلین فرصتی که به‌دست می‌آورد ترا اینجا نزد من بیاورد. او دستور مرا به بهترین وجه انجام داد. دل شادی من از اینکه ترا دوباره می‌بینم و آوای ترا می‌شنوم و با تو حرف می‌زنم، غیرقابل توصیف است. تو حتماً به‌شدت گرسنه هستی. من نیز اشتهایم به‌شدت تحریک شده است. خوب همراهی کن که عصرانه‌ای با هم بخوریم. پشت میز غذا قرار گرفتند و بعد از صرف عصرانه به آن تختخواب مجلل که قبلاً بدان اشاره کردیم

برگشتند. آنها هنوز چندان در آن نیارامیده بودند که دان عیسی‌شار، یکی از دو ارباب خانه سر رسید. آن روز، روز سبت بود. او آمده بود تا از حقوق مشاعی خود استفاده و عشق سوزان خود را عرضه کند.

فصل ۹

چه اتفاقاتی برای کانگاند، کاندید، مقام روحانی و آن یهودی رخ داد

این عیسی‌شار یک عبری زود خشمی بود که از عهد اسارت بابل نظیر او در میان قوم اسراییل دیده نشده بود. با دیدن آن بساط فریاد کشید: «چه می‌بینم، ای قحبه جلیلی آیا مقام تفتیش عقیده برایت کافی نبود تا اینکه این مردکه رذل را نیز شریک من کنی؟»

عیسی‌شار درحالی‌که این کلمات را با فریاد از دهن فرو می‌ریخت، یک خنجر بلند که همیشه آن‌را همراه داشت از غلاف کشید و با این تصور که طرف فاقد سلاح است به او حمله کرد. امّا جوان خوب ما یعنی همان مرد اهل وستفالی، هنگامی‌که آن دست لباس را از پیرزن گرفته بود، همراه آن یک قبضه شمشیر زیبا نیز دریافت داشته بود. جوان برخلاف طبیعت شریف خود شمشیر را کشید و با یک ضربه مرد اسراییلی را روی زمین تخته کرد، آنچنان که گویی مدّت‌هاست که مرده است. یهودی به پای کانگاند زیبا نثار شد.

کانگاند فریاد کشید: «باکره مقدس، چه به سرِ ما خواهد آمد. در خانهٔ

من یک مرد کشته شود؟ اگر پلیس سر برسد، ما نابودیم.»

کاندید گفت: «اگر پانگلوس اعدام نشده بود، در این لحظات بحرانی ما را کمک و هدایت می‌کرد، زیرا او یک فیلسوف بزرگ بود، اکنون که او در میان نیست، بهتر است دربارهٔ اینکه چه باید کرد با پیرزن مشورت کنیم.»

پیرزن، زنی خارق‌العاده، محتاط و با تدبیر بود. او شروع کرد نظر خود را دربارهٔ چارهٔ کار بیان کند که ناگاه در کوچک دیگر باز شد. در آن لحظات یک ساعت از نصف شب گذشته و روز یکشنبه آغاز شده بود و در آن روز خانم متعلّق به مقام تفتیش عقاید می‌شد. او وارد شد و کاندید شلاق خورده را دید که شمشیری در دست دارد و یک مرد مرده روی کف اتاق دراز کشیده است و کانگاند در حال اضطراب است و پیرزن دارد موعظه می‌کند.

در آن ثانیه‌های بس خطرناک از مغز کاندید گذشت که: «اگر این مرد مقدس کمک بخواهد مسلماً مرا می‌سوزانند و همین کار را با کانگاند نیز خواهند کرد. او مرا در غایت بی‌رحمی تازیانه زده است، رقیب عشقی من است. من یک نفر را نیز کشته‌ام. تکلیف من روشن است.»

این افکار با سرعت و اطمینان از مغز کاندید گذشت و بنابراین بدون اینکه به مقام روحانی تفتیش عقاید مهلت بدهد تا از آن شگفت‌زدگی و حیرت به در آید، او را نیز با یک ضربه به ناحیه شکم نقش زمین و در کنار یهودی دراز کرد.

کانگاند گفت: «حالا ما در یک وضع به‌شدت خطرناکتری قرار گرفتیم. آنها به ما هیچ‌گونه ترحّمی نخواهند نمود. ما را تکفیر، مهدورالدم و زجرکُش خواهند کرد. لحظات پایانی عمر ما فرا رسیده است. آخر چگونه یک مرد شریف مانند تو به فاصله چند دقیقه یک یهودی و یک اسقف‌اعظم را می‌تواند بکشد؟»

کاندید گفت: «زیباترین خانم‌ها، زمانی که یک مرد عاشق است و حسادت او تحریک می‌شود و به‌علاوه به‌دست این اسقف اعظم تازیانه خورده و تحقیر شده است، دیگر نمی‌داند که چکار می‌کند.»

در این مرحله پیرزن آغاز سخن کرد: «سه اسب اندلسی با زین و یراق در طویله موجود است. کاندید شجاع باید آنها را آماده کند. خانم مقداری سکهٔ طلا و الماس دارد. بدون معطلی باید سوار بر اسب‌ها بشویم. البتّه من فقط می‌توانم با یک تای نشیمنگاه خود روی زین اسب بنشینم. ما باید به طرف کادیز تاخت کنیم. هوا عالی است پی‌سپاری در هوای خنک لذّت‌بخش است.»

کاندید فوراً سه اسب را زین کرد. او، کانگاند و پیرزن، سی مایل را بدون توقّف در نوردیدند. در آن اوقاتی که آنها به‌سوی کادیز به پیش می‌راندند، برادران مقدس وارد خانه شدند. حضرت روحانی والا مقام در یک کلیسای زیبا به خاک سپرده شد. دان عیسی‌شار را نیز به داخل زباله‌ها پرت کردند.

کاندید، کانگاند و پیرزن به شهر کوچک اواسینا که در وسط ناحیه سیرامورنا واقع شده بود، رسیدند. در آنجا در یک مسافرخانه جای گرفتند و با وجود خستگی و کوفتگی راه، دربارهٔ وضع خود به گفتگو پرداختند.

فصل ۱۰

چگونه کاندید، کانگاند و پیرزن با وضعی فلاکت‌بار به کادیز رسیدند و چطور از آنجا با کشتی بیرون رفتند

کانگاند به گریه افتاد و در میان گریه گفت، کی ممکن است پول و الماس‌های مرا دزدیده باشد؟ اکنون چگونه و با چه چیزی می‌توانیم خود را زنده نگه داریم؟ چه می‌توانیم بکنیم؟ دیگر کجا می‌توانم یک اسقف اعظم و یک یهودی را پیدا کنم که پول و الماس به من بدهند؟

پیرزن گفت: «آه متأسفم، امّا من به آن روحانی فرانسیسکن که شب گذشته در همین مسافرخانه خوابید، قویاً مشکوک هستم. خداوند مرا از گناه قضاوت شتابزده به دور بدارد، امّا او دوبار به اتاق ما آمد و به‌علاوه خیلی زودتر از ما مسافرخانه را ترک کرد.»

کاندید گفت: «وای! پانگلوس ارجمندم غالباً برای من ثابت می‌کرد که نیکویی‌های جهان بین همه انسان‌ها تقسیم شده است و همهٔ انسان‌ها برای وصال نیکی حقوق مساوی دارند. با توجه به این نکتهٔ حکیمانه، آن روحانی فرانسیسکن می‌باید قسمتی از آن پول را برای ما باقی گذارده باشد تا با آن بتوانیم به پی‌سپاری خود ادامه دهیم. کانگاند زیبا درست دقت کن

آیا چیزی باقی نگذارده است؟»

کانگاند پاسخ داد، «حتی یک شاهی.»

کاندید پرسید، «پس چه کنیم؟»

پیرزن گفت: «باید یکی از اسب‌ها را بفروشیم. من سوار بر ترک خانم می‌شوم. البتّه می‌توانم که فقط روی یک تای باسن خود بنشینم. به هر روی با این تدبیر به سوی کادیز به پیش می‌رویم.»

یک روحانی بندیکتین در همان مسافرخانه اقامت داشت. اسب را به قیمت نازلی خریداری کرد. کاندید، کانگاند و پیرزن، پس از گذر از اوسینا، شیلاس و لیبریجا به کادیز رسیدند. در کادیز یک نیروی نظامی به حال آماده باش درآمده و سربازان مرتب به آنها ملحق می‌شدند، این نیروها برای آوردن پدران روحانی یسوعی پاراگوئه جهت پاسخگویی نزد مقامات سیاسی بود. آنها متهم شده بودند که قبایل نزدیک شهر ساکرامنتو را برانگیخته تا علیه پادشاه اسپانیا و پادشاه پرتغال قیام کنند. کاندید که قبلاً در پادگان بلغارها خدمت کرده بود، در جلوی ژنرال فرمانده این نیروها، آموخته نظامی بلغاری خود را با آنچنان زیبایی و جلدی و مهارت و غرور به نمایش گذارد که بلافاصله به فرماندهی یک دسته پیاده نظام گمارده شد. اکنون او یک سروان بود. با خانم کانگاند، پیرزن، دو نوکر و دو اسب اندلسی که روزگاری متعلّق به روحانی عالی مقام رئیس تفتیش عقاید بودند، سوار بر کشتی شدند و به‌سوی جهان نو حرکت کردند.

در تمام طول سفر دریایی غالباً دربارهٔ فلسفه پانگلوس سیه‌روز بحث می‌کردند. کاندید گفت: «ما داریم به‌سوی جهان نو می‌رویم. آن جهان باید آنچنان جهانی باشد که در آن، همهٔ امور خیر و نیکویند. البتّه من با وجود باور ژرفی که به فلسفه خوشبینانه استادم پانگلوس خرد ورز دارم، باید بپذیرم که بعضی از امور این جهان فعلی ما، چه امور مادی و چه معیارهای

اخلاقی خالی از نقص و شِکوه نیست.»

کانگاند گفت: «با تمام قلبم دوستت دارم. امّا روح من هنوز از آنچه دیده‌ام و تجربه کرده‌ام سخت آشفته و سرگردان است.»

کاندید پاسخ داد: «همه چیز نیکو خواهد بود. من هم اکنون توجه کرده‌ام که دریای دنیای نو بهتر از دریاهای اروپای ماست. این دریا آرام است و وزش بادها نیز ثبات و نظم بیشتری دارد. من مطمئن هستم که دنیای نو همان دنیایی است که بهترین همهٔ دنیاها در عالم هستی است.»

کانگاند گفت: «خدا کند حرف‌های تو راست باشد. من یکی در دنیای خودم آنچنان تیره روزی‌های وحشتناکی کشیده‌ام که ذره‌ای خوشبینی برایم باقی نمانده و همهٔ امیدهای خود را تقریباً از دست داده‌ام.»

نوبت حرف‌زدن که به پیرزن رسید، گفت: «شماها هر دو از زندگی شِکوه دارید، امّا هیچکدام به اندازهٔ من متحمل بلا و بدبختی نشده‌اید.»

کانگاند ادعای خدمتکار پیر خود را مبنی بر اینکه او مصیبت‌های شدیدتری را در زندگی خود تجربه کرده است، جدی نگرفت و به خنده افتاد. در میان زهرخند گفت: «زن خوب آیا شما از طرف دو بلغار مورد تجاوز قرار گرفته‌ای؟ آیا شکم تو را با کارد پاره کرده‌اند؟ آیا به‌چشم خود دیده‌ای که قلعهٔ زیبای تو را نابود کنند و پدر و مادر و برادر تو را با قساوت قلب هر چه تمام‌تر جلوی چشمانت بکشند؟ آیا به‌چشم خود دیده‌ای که محبوب تو را در یک مراسم اتو ـ دا ـ فِ با سبعیت شلاق بزنند. من نمی‌دانم چطور شما در بلا کشی و تیره روزی از من گوی سبقت را برده‌ای. اجازه بده به این بلاها اضافه کنم که من به‌عنوان یک خانزادهٔ بزرگ، چشم به جهان گشودم وهفتادودو پشت نسب اشرافی من محرز بود. روزگار ستمکار یک باره مرا تبدیل به یک آشپز کرد.»

پیرزن پاسخ داد: «خانم سرور من، شما چیزی دربارهٔ اصل و نسب من

نمی‌دانید و اگر می‌شد که نشیمنگاه خود را به شما نشان دهم، این‌طور نمی‌فرمودید و در قضاوت تأمل می‌کردید.»

اشارات پیرزن، کنجکاوی کانگاند و کاندید را شدیداً بر انگیخت. پیرزن دربارهٔ گذشته خود اینچنین سخن آغاز کرد.

فصل ۱۱

درام پیرزن

در روزگاران گذشته چشمان من این چنین رگه‌رگه و خون‌مرده نبود، دماغ من اینچنین به زنخم نمی‌رسید و ظاهری اینچنین پچل و پتیاره نداشتم. من یک خدمتکار نبودم، من دختر پاپ اوربان دهم و شاهزاده خانم پالسترینا هستم. تا چهاردهمین سال عمرم در کاخی آنچنان شکوهمند پرورش یافتم که همهٔ قلعه‌های امیران و خوانین آلمان، اصطبل آن محسوب نمی‌شدند. یک دست از رخت‌های من بیش از همهٔ ثروت و جلال ناحیه وستفالیا ارزش داشت.

من با زیبایی و طنازی و استعداد سرشار طبیعی، در میان عیش و احترام رشد کردم. شکوفه‌های عشق در متن ضمیرم شروع به جوانه زدن کرد و نشانه‌ها و علائم دخترانه در من رشد کردند. چه چشمان! چه مژگان! و چه ابروان سیاهی داشتم. شعرای آن ناحیه غالباً به من می‌گفتند که از دو چشمان من نوری می‌درخشد که ستارگان را تار و بی‌رونق می‌سازد. ندیمه

خانم‌هایی که رخت به من می‌پوشانیدند و رخت از تنم می‌کندند، هر بار که به پر و پشت و تراش قامت من نگاه می‌کردند، به وجد می‌آمدند.

هر یک از خاندانهای بزرگ پالسترینا آرزو داشت که مرا عروسانه به خاندان خود ببرد، تا سرانجام من نامزد شاهزاده حاکم مستقل ماساکارارا شدم. چه شاهزادهٔ شاهواری. او به همان اندازه‌ای زیبا بود که خود من بودم، سرشار از شیرینی و جذبه. از هوشمندی می‌درخشید و در عشق می‌سوخت.

من همان طور که طبیعت دختران در اوائل جوانی است، عشق سوزان و سرکشی به او داشتم و بت‌پرستانه او را در عالم ذهن خود می‌پرستیدم. مقدمات و تدارکات عروسی ما با شکوه و جلال بی‌نظیری فراهم شد. برنامهٔ پذیرایی‌های مجلل پشت سرهم، مسابقات سوارکاری و اپراهای کمیک به اجرا درآمد. شعرا برای من غزلها سرودند که البتّه حتی یکی از آن غزلیات چنگی به دل نمی‌زد.

من در آستانه رسیدن به اوج لذّت و سعادت بودم که در آن اوقات یک خانم اشرافی پیر که ظاهراً زمانی رفیقهٔ شاهزاده، همسر من می‌بوده همسرم را به یک قهوه عصرانه به خانه‌اش دعوت می‌کند. در آن پذیرایی عصرانه حال همسرم به‌هم می‌خورد، دچار تشنج شدید می‌شود، آنچنان که ظرف دو ساعت رخت از جهان بر می‌بندد.

البتّه این واقعهٔ جانگذار، تازه یکی از کوچکترین مصیبت‌های شومی بود که داشت بر من وارد می‌آمد. مادرم هر چند به اندازهٔ من دچار غصه و تلاطم روحی نبود، مع‌الوصف برای رهایی از آن تألم تصمیم گرفت خانه را که تبدیل به ماتمکده شده بود ترک و به یک مسافرت برویم. املاک زیبایی نزدیک ناحیه گیتا داشتیم. همراه خدمه و محافظین خود با یک کشتی کوچک مجلل به‌سوی ناحیه گیتا حرکت کردیم. کشتی خانوادگی ما مانند

محراب سنت پیتر شهر رم با طلا کاری مزیّن بود.

در میان راه، یک دزد دریایی وحشی ناگهان بر سر ما تاخت و خود و گروهش وارد کشتی ما شدند. سربازان محافظ ما، همانند سربازان پاپ فقط از جان خود دفاع نمودند. آنها هنگام رویارویی با دزدان دریایی زانو زدند، سلاح خود را به زمین گذاردند و امان خواستند.

دزدان در یک چشم به‌هم زدن آنها را لخت و پتی کردند، پتی به مانند میمون. مادرم، من و ندیمه ما را نیز لخت نمودند. در آن لحظات تیره و تار آنچه بیشتر موجب شگفت‌زدگی من شد، این بود که دزدان انگشت در جاهایی از بدن ما فرو می‌بردند که ما زن‌ها در شرایط عادی به هیچ چیز جز نوک اماله اجازه ورود به آن‌را نمی‌دهیم. این نوع بازرسی برای من حیرت آور بود. ما تا از کشور خود خارج نشویم نباید در مورد دیگران ندیده قضاوت کنیم. به‌زودی متوجه شدم که آنها این کار را برای این می‌کنند که ببینند آیا دانه‌های الماس در آنجا پنهان شده است یا نه. در جستجوی الماس انگشت بدانجا فرو بردن، رسمی است که از تاریخی دور و ناپیدا از طرف ملل دریانورد روایی یافته است. بعداً به من گفته شد که امیران جزیرهٔ مالت هنگامی‌که مردان و زنان ترک را اسیر می‌کردند، مراسم مذکور را با دقت به‌جای می‌آوردند. این رسم خود یک اصل حقوق بین‌الملل است که همیشه مراعات می‌شود.

سروران من، من نمی‌توانم برای شماها تشریح کنم که برای یک شاهزاده خانم چقدر دردآور است که به اتّفاق مادر والا مقام خود ربوده بشود و به‌عنوان برده به مراکش برده شود. شماها خود می‌توانید به آسانی تجسّم کنید که ما در آن کشتی دزدان دریایی تا به مراکش رسیدیم در چه وضعی بودیم و چه اوقات دهشتناکی را از سر گذرانیدیم. مادرم هنوز زیبا

بود. ندیمه ما و حتی دخترک کلفت ما، در مقایسه، آنچنان زیبایی‌ای داشتند که در تمام آفریقا نظیر آنها پیدا نمی‌شد. در مورد خود من، همان‌طوری که قبلاً گفتم، زیبایی خیره کننده‌ای داشتم. در واقع مجسمه طنازی و دلبری بودم، نوگلی باکره. امّا آن گل غنچه‌ای که با دقت برای شاهزاده زیبای ماساکارا را حفظ شده بود، به‌زودی به‌وسیلهٔ رئیس دزدان، یک سیاه ترس‌آور، به یغما رفت. او در آن حال تصوّر می‌کرد که دارد لطف بزرگی در حقّ من می‌کند. شاهزاده خانم پالسترینا (مادرم) و من منتهای توان خود را به‌کار بردیم تا در قبال آن وحشیان مقاومت کنیم، امّا چه سود. به هر روی دربارهٔ تجاوزاتی که به ما شد توضیح بیشتری لازم نیست، زیرا این قبیل کارها از بس معمولی و پیش پا افتاده است که ارزش بیان ندارد.

هنگامی‌که ما را وارد مراکش کردند، آن سرزمین غرق در خون بود. امپراتور مولا اسمعیل پنجاه پسر داشت که هر پسر گروه جنگجویان خود را متشکل ساخته بود. در نتیجه پنجاه جنگ داخلی در گرفته بود. سیاه علیه سیاه، سیاه علیه قهوه‌ای، قهوه‌ای علیه قهوه‌ای و مولاتا علیه مولاتا در نبردهای خونین و بی‌امان بودند. از یک انتهای خاک امپراتوری تا انتهای دیگر آن کشتار بود و کشتار و بس.

هنوز کاملاً در خاک مراکش پیاده نشده بودیم که یک دسته از مردان سیاه وابسته به یک طایفهٔ دشمن به سر دزدان دریایی ریختند تا غنیمت به‌دست آورده را از دست آنها بربایند. بعد از الماس و طلا، ما گرانبهاترین غنیمت بودیم. من شاهد جنگی بودم که هرگز مانند آن‌را در اوضاع و احوال اروپایی خودمان نمی‌بینید. مردمان نیم‌کرهٔ شمالی به‌قدر کافی خون‌گرم نیستند. عطش آنها برای جنس زن به اندازهٔ مردم آفریقا نیست.

این‌طور به‌نظر می‌رسد که اروپایی‌ها به‌جای خون، شیر در رگهای خود دارند. امّا در رگ مردانی که در کوه‌های اطلس و مناطق آن نواحی زندگی می‌کنند، آتش و گوگرد جریان دارد. آنها برای به‌دست‌آوردن ما با خشم شیرها و ببرها و افعی‌های کشور خود به‌جان هم افتادند. یک مرد مراکشی بازوی راست مادرم را در چنگال خود گرفت. معاون رئیس دزدان دریایی متقابلاً بازوی چپ مادرم را گرفت. یکی از مردان حمله، یک پای مادرم را گرفت و یکی از دزدان دریایی در مقابل پای دیگر او را. تقریباً همه زنان به‌دست چهار سرباز به همین وضع مبتلا شدند. رئیس دزدان مرا در پشت خود پنهان کرد. شمشیری در دست داشت و هر کس که جلو می‌آمد نقش بر زمینش می‌کرد. سرانجام مادرم و سایر زنان ایتالیایی را دیدم که به‌دست آن غولهای وحشی که هر کدام می‌خواست مالک آنها بشود، پاره پاره شدند. اسیران هم سرنوشت من و همهٔ آنهایی که ما را اسیر کرده بودند، سربازان، ملوانان، سیاهان، سفیدها، مولاتا و بالأخره خود رئیس دزدان، همه‌کشته شدند. من در حال مرگ روی یک تپه از کشته‌ها افتاده بودم. البتّه می‌دانید که چنین صحنه‌هایی در سراسر آن منطقه که هفتصد و پنجاه مایل طول دارد، مرتب اتّفاق می‌افتد، معهذا هر فردی از آنها از به‌جای آوردن مرتب نماز، عدول نمی‌کند.

من با سختی فراوان تقلا کردم و از لابلای انبوه تازه‌کشتگان که هنوز از بدن‌های آنها خون می‌جهید گذر کردم و خود را به سایه یک درخت بزرگ نارنج که در کنار یک نهر آب بود رسانیدم. در آنجا از شدّت ترس، کوفتگی، یأس و گرسنگی غش کردم. حواس به‌تحلیل رفته‌ام به سرعت به‌حال فراموشی افتاد که بیشتر شبیه به بی‌هوشی بود تا به خواب فرو رفتن.

در آن حال بیداری و بی‌حسی بودم که درک کردم چیزی در نزدیک من حرکت می‌کند و به بدن من فشار می‌آورد. چشمان خود را باز کردم. یک مرد سفید پوست خوش‌منظر را دیدم که آه می‌کشید و زیر لب، بین دندان‌های خود به زبان ایتالیایی این کلمات را زمزمه می‌کرد: «آه چه بدبختی بزرگی است که مرد بدون خایه باشد.»

فصل ۱۲

تیره روزی‌های بدتر پیرزن

من شگفت‌زده و درعین‌حال خوشحال از اینکه در آن وضع فلاکت‌بار یک نفر به زبان وطنم حرف می‌زند و نیز حیران از کلماتی که به زبان آورد، پاسخ دادم، بدبختی‌های بزرگتری از آنچه که شکایت داری وجود دارد. مختصری از بلاهایی که بر من وارد شده بود، برای او بیان کردم و دوباره از هوش رفتم. او مرا به خانه‌ای در آن حوالی برد و در یک رختخواب دراز کرد و کمی خوراک به من خورانید. از من مواظبت کرد. آرامم کرد، نوازش نمود و به من گفت که در طول عمر خود هرگز خانمی به زیبایی من ندیده است و هرگز گرفتار این قدر غصه و اندوه به لحاظ از دست دادن آن عضو که هیچ‌چیز نمی‌تواند جانشین آن بشود، نشده است.

او گفت: «من در ناپل متولّد شدم، جایی‌که هر سال بین دو تا سه هزار پسر بچه را اخته می‌کنند. بعضی از آنها به علت اخته‌شدن می‌میرند. بعضی دیگر صدایی ظریفتر از صدای زنان پیدا می‌کنند. بعضی هم عاقبت فرمانروایان دولت شهرها می‌شوند. در مورد خود من جراحی خیلی

موفقیّت‌آمیز بود و من نوازنده نمازخانه شاهزاده خانم پالسترینا شدم.»

من فریاد کشیدم: «نمازخانهٔ مادر من!!»

او نیز فریادی کشید و با گریه گفت: «مادر شما؟ چطور؟ آیا شما همان شاهزاده خانم جوان هستید که من تا سن شش سالگی بزرگش کردم و آنچنان زیبا بود که هم اکنون شما هستید؟»

بلی خودم هستم. مادرم حدود چهارصد متر آن طرفتر درحالی‌که چهار قطعه شده زیر انبوهی از نعش‌ها خوابیده است.

تمام آنچه را که به سرم آمده بود برای او شرح دادم و او نیز تمام سرگذشت خود را برای من نقل کرد. او گفت که از طرف یک دولت اروپایی نزد پادشاه مراکش فرستاده شده است تا با او عهدنامه‌ای منعقد کند و به موجب آن، آن دولت اروپایی با دادن باروت و توپ و کشتی، پادشاه مراکش را کمک کند تا نفوذ تجاری دیگر کشورهای اروپایی را از آن منطقه جاروب نماید.

خواجه با صداقت ادامه داد: «مأموریت من به اتمام رسیده است و در سیونا سوار بر کشتی خواهم‌شد، تو را هم همراه خود به‌ایتالیا برمی‌گردانم.»

من درحالی‌که اشک می‌ریختم از او سپاسگزاری کردم، امّا او به‌جای اینکه مرا به ایتالیا برگرداند، به الجزایر برد و به امیر آن ناحیه فروخت. در همان زمانی که پایم به حرمسرای امیر رسید، طاعونی که سراسر آفریقا، آسیا و اروپا را تسخیر کرده بود به الجزایر وارد و با شتاب آن منطقه را فرا گرفت.

سر کار خانمِ من، شما زلزله را تجربه کرده‌اید، امّا آیا هرگز طاعون زده شده‌اید؟

کانگاند پاسخ داد: «نه، هرگز.» پیرزن گفت: «اگر طاعون را تجربه می‌کردید، می‌پذیرفتید که از زلزله شومتر است. این بلا در آفریقا خیلی

عادی است. من بدان مبتلا شدم. تجسّم کنید دختر یک پاپ در سنِ پانزده سالگی، فقط ظرف سه سال دچار فقر و بردگی بشود، تقریباً هر روز به او تجاوز بشود، مادر خود را با چشمانش چهار قطعه شده ببیند. تحت فشار گرسنگی و جنگ باشد و حال در الجزایر مبتلا به طاعون شده و درحال مرگ باشد. به هر روی من نمردم، امّا خواجه من و امیر مالک من و تقریباً همهٔ حرمسرای او نابود شدند.»

هنگامی‌که اوّلین طوفان سهمناک طاعون فرو نشست، همهٔ برده‌های امیر فروخته شدند. یک تاجر برده مرا خریداری کرد و به تونس برد. آن تاجر در طرابلس مرا به تاجر دیگر فروخت. در شهر اسکندریه بار دیگر فروخته شدم و سپس در سمیرنا و از آن پس در قسطنطنیه مورد معامله تجّار برده قرار گرفتم. مرانجام یک آقای یونیجری ارباب من شد. این آقا بلافاصله به ناحیه آزف اعزام شد تا در مقابل نیروهای مهاجم روسیه از آن ناحیه دفاع کند.

آقا که یک افسر دلیر و رزم‌آور بود، تمام حرمسرای خود را با خود برد. در آنجا ما را در یک قلعهٔ کوچک جای داد و دو خواجه سیاه و بیست سرباز را مأمور حراست از ما کرد. تعداد بس انبوهی از روس‌ها کشته شدند. امّا سرزمینی را از دست ندادند، فقط از سرزمین‌هایی که تصرف کرده بودند، به بیرون رانده شدند. ناحیه آزف به آتش کشیده شد. یک کشتار همگانی، بدون توجه به جنسیت یا سن آدم‌ها راه افتاد. فقط قلعه کوچک ما در امان ماند. دشمن کوشید با محاصره، ما را دچار قحطی بکند. بیست سرباز یونیجری سوگند یاد کردند که هرگز تسلیم نخواهند شد. عاقبت شدّت گرسنگی به‌جایی رسید که آنها را مجبور کرد تا دو خواجه سیاه را بکشند و بخورند و تسلیم دشمن نشوند. چند روز بعد آنها تصمیم گرفتند که زنان را بخورند.

یک آخوند مسلمان سنّی متدین و مهربان با ما بود. او سربازان را موعظه کرد که دست به کشتن ما نزنند، بلکه از هر زن یک تای باسن او را ببرند و بخورند تا بدین ترتیب هم ما را به‌طور کامل نکشته باشند و هم غذای آنها مرغوبتر باشد. آن روحانی به سربازان گفت که اگر احتیاج بیشتر پیش‌آمد، شما می‌توانید طی چند روز، آن تای دیگر باسن آنها را ببرید و بخورید. بدین ترتیب خدا را خوش خواهد آمد و شاید امداد غیبی فرا رسد.

او در موعظه بسیار سلیس و زبردست بود، سربازان را در جهت منظور خود قانع کرد. ما متحمل یک جراحی وحشتناک شدیم. آخوند ما را با همان دارویی معالجه کرد که به کودکان بعد از ختنه‌شدن می‌مالند. همه ما زنان به حال مرگ افتاده بودیم.

بعد از اینکه سربازان کفل‌های ما را خوردند، بلافاصله نیروهای روس در دسته‌جات انبوه سر رسیدند و حتی یک سرباز ترک را زنده نگذاشتند. روس‌ها کوچکترین اعتنایی به وضع مصیبت بار ما زنان نکردند. در میان روس‌ها، فرانسوی نیز دیده می‌شد. یک فرانسوی دانشمند مواظبت از ما را به‌عهده گرفت و ما را معالجه کرد. هرگز فراموش نمی‌کنم که بعد از معالجه و بهبود زخم به ما پیشنهادهایی کرد. به‌علاوه او ما را قوّت قلب می‌داد که بر ترس و یأس خود غلبه کنیم. ما را مطمئن ساخت که چنین چیزهایی در غالب محاصره‌ها رخ می‌دهد و این یکی از جنبه‌های معمولی جنگ است.

به مجرد اینکه زنان دیگر توانستند روی پای خود بایستند و راه بروند، آنها را به مسکو فرستادند. در تقسیم بعضی از غنائم جنگی، من سهم یک بویار شدم. او مرا به باغبانی خود منصوب کرد و هر روز بیست ضربه شلاق به من میزد. دو سال بعد آن مرد بویار و حدود سی مرد بویار دیگر به اتهام یک توطئه در دربار، در زیر ارابه خرد شدند. من از این فرصت

استفاده نموده و فرار کردم. سراسر خاک روسیه را درنوردیدم. برای مدّتی دراز به‌عنوان پیشخدمت بار، در شهرهای ریگا، روستک، ویسمار، لیپزیک، کاسل، اوترشت، لیدن، لاهه و بالأخره روتردام خدمت کردم. در فقر و سرشکستگی و با یک نصف باسن به حیات خرد ادامه دادم. سرانجام پیر شدم. در تمام این مدّت هرگز فراموش نکرده‌ام که دختر یک پاپ هستم. طی این مدّت یکصد بار تصمیم به خودکشی گرفته‌ام، امّا باز زنده بودن را دوست می‌دارم. این ضعف ننگ‌آلود یعنی تمایل به زنده‌ماندن شاید زیان‌بارترین تمایلات بشر باشد. آیا چه چیزی احمقانه‌تر از این است که اصرار در کشیدن باری داشته باشیم که درعین‌حال دائماً می‌خواهیم آن‌را از دوش خود پرت کنیم، که وجود ما در ترس و یأس به سر ببرد و درعین‌حال بدان می‌چسبیم و می‌خواهیم آن‌را حفظ کنیم که اژدهایی را در آغوش بگیریم که ما را تا آخرین تیکّه قلبمان می‌خورد؟

در کشورهایی که سرنوشت مرا به آنجاها کشانید و در مسافرخانه‌هایی که کار کرده‌ام، تعداد بس زیادی از مردم را دیده‌ام که از سرنوشت و زندگی خود اظهار بیزاری و نفرت کرده‌اند. مع‌الوصف فقط دوازده نفر را دیده‌ام که داوطلبانه به حیات خود خاتمه داده‌اند. سه سیاه‌پوست، چهار انگلیسی، سه ژنوی و یک استاد آلمانی به نام روبک. خانم زیبای من، من سرانجام خدمتکار دان عیسی‌شار شدم و او مرا به خدمت شما گمارد. من وابسته به سرنوشت شما شدم و از آن تاریخ به بعد من بیشتر دل‌واپس گرفتاری شما هستم تا سرنوشت خودم. اگر شما مرا تا اندازه‌ای تحریک نمی‌کردید و اگر در پی‌سپاری دریایی، رسم قصه‌گفتن برای کشتن وقت نبود، هرگز از سرگذشت خود ذکری به میان نمی‌آوردم. خانم سرور من، خلاصه کنم من یک زن با تجارب زیاد هستم و دنیا را خوب می‌شناسم. شما می‌توانید حتی به‌خاطر گذراندن وقت هم که شده از هر مسافر

بخواهید که سرگذشت خود را شرح دهد و اگر شما یک نفر را یافتید که از بخت بد خود شکوه و ناله ندارد و خود را بدبخت‌ترین فرد دنیا نمی‌داند، در آن صورت می‌توانید مرا با کله به بیرون از این کشتی در آب دریا پرت کنید.

فصل ۱۳

چگونه کاندید، مجبور شد که کانگاند زیبا و پیرزن را ترک کند

کانگاند زیبا، بعداز آنکه داستان پیرزن را از زبان خود او شنید، او را به‌عنوان شخصی که هم‌شأن و هم‌طراز خویش است پذیرفت و با دیدهٔ احترام بدو نگریست و بنا به پیشنهاد او از یک‌یک پی‌سپاران تقاضا کرد تا هر یک سرگذشت و زندگی گذشته خود را باز گوید. بعداز شنیدن آن سرگذشتها، او و کاندید پذیرفتند که پیرزن مجرب و جهاندیده، درست گفته است.

کاندید گفت: «جای اندوه بسیار است که پانگلوس خردمند در یک مراسم اتو-دا-فِ برخلاف عرف دیرین دادگاه تفتیش عقاید به دار آویخته شد[1]. اگر او زنده بود دربارهٔ حکمت شرارت‌های فیزیکی و اخلاقی‌ای که روی زمین را فرا گرفته است، برای ما نکته‌های تحسین برانگیزی را بیان می‌کرد. و البتّه من هم مؤدبانه بر او اعتراضاتی داشتم.»

---

۱ . *زیرا رویه معمول و متداول دادگاه‌های مذکور این بود که مهدور الدم‌ها و مفسدین فی‌الارض را می‌سوزانیدند.* ـ م.

در آن اوقات که هر یک از پی‌سپاران داستان زندگی خود را نقل می‌کرد، کشتی به پیش می‌راند. آنها در بندر بوئینس‌آیرس پیاده شدند. کانگاند، کاندید و پیرزن از فرمانروای کلّ آنجا "دون فرناندو دو ایبراآ فیگورا ماسکارنز لمبردو سوزا"، دیدن کردند. این لُرد بزرگ دارای غروری بود که در شأن مردی با این همه نام است. او با آنچنان تفرعنی سخن می‌گفت و دماغش را آنچنان بالا می‌گرفت و صدایش را آنچنان با بی‌پروائی بلند می‌کرد و با زبانی آنچنان تلخ و با حالتی آنچنان تحقیرکننده با مردم روبه‌رو می‌شد که هر کس به ملاقات او می‌رفت در اوّلین برخورد آرزو می‌کرد که با یک سیلی محکم، صورت او را نوازش دهد.

مقام فرمانروای کل، ولع شدیدی برای زنان داشت. کانگاند به نظر او زیباترین زنی آمد که تا آن‌زمان دیده بود. اوّلین پرسشی که افاده کرد این بود که آیا او همسر کاندید است؟

کاندید از لحن پرسش یکه خورد. جرئت نکرد که بگوید همسرم است، زیرا در واقع همسر او نبود. جرئت نکرد بگوید خواهرم است، زیرا خواهر او نبود. هر چند که از اعصار بسیار کهن این دروغ مصلحت‌آمیز و ناچیز نزد قدما معمول بوده است[1] و اکنون نیز می‌توانست برای متجددین مفید باشد. امّا روح او پاکتر و مصفّاتر از آن بود که به حقیقت خیانت کند. پاسخ داد: «خانم کانگاند به‌زودی به من افتخار همسری خواهد داد و از حضور جناب فرمانروا تقاضا خواهیم کرد که جشن عروسی ما را با قدوم خود مزیّن نمایند.»

دون فرناندو دو ایبراآ فیگورا ماسکارنز لمبردو سوزا، دستی به سبیل

---

۱ ـ اشاره به روایت تورات است. ـ م.

خود کشید و تبسم خبیثانه‌ای نمود و به کاندید دستور داد که بیرون برود و نیروهای خود را بازرسی کند. کاندید اطاعت کرد. مقام فرمانروای کل با کانگاند تنها ماند. وی ولع شدید خود را برای تصاحب کانگاند ابراز کرد و سوگند خورد که روز بعد او را در کلیسا یا جای دیگری که کانگاند بخواهد، به عقد ازدواج خود در خواهد آورد. کانگاند چند لحظه‌ای فرصت خواست تا افکارش را جمع و جور کند و با پیرزن رایزنی نماید و سپس تصمیم بگیرد.

پیرزن به او گفت: «خانم خوب من، شما هفتاد و دو پشت نسب اشرافی را پشت سر خود داری، این قبول امّا یک شاهی پول در جیب خود نداری. اکنون بخت به تو رو آورده که همسر مردی بشوی که بزرگترین لُرد در آمریکای جنوبی است، مضافاً اینکه یک جفت سبیل زیبا هم دارد. آیا شما در وضع و شرایطی هستی که وفاداری تزلزل‌ناپذیر خود را با غرور و افتخار حفظ کنی؟ شما به‌وسیله بلغارها مورد تجاوز قرار گرفته‌ای و از آن به بعد یک یهودی و یک رئیس تفتیش عقاید از شما بهره‌برده‌اند. مصیبت‌هایی که به ما نازل می‌شود درعین‌حال حقوق محدودی نیز به ما می‌دهد. من اذعان می‌کنم که اگر به‌جای شما بودم لحظه‌ای در ازدواج با فرمانروای کل تردید نمی‌کردم. این زناشویی در هر حال خود کمکی به سروان کاندید نیز هست.»

در همان لحظاتی که پیرزن داشت با استفاده از دوراندیشی‌ای که معلول سن و تجربه است، سخن می‌گفت، یک کشتی کوچک دیده شد که وارد بندر گردید. مسافرین این کشتی عبارت بودند از یک قاضی و تعدادی افراد پلیس. آنچه رخ داده بود بدین شرح بود.

نظر پیرزن دربارهٔ اینکه به آن روحانی فرقه فرانسیسکن که در مسافرخانه همزمان با آنها اقامت داشت مشکوک بود که پول و جواهرات

کانگاند را دزدیده است، کاملاً درست بود. روحانی می‌خواسته تیکّه‌ای از آن سنگ‌های قیمتی را به فروش برساند. تاجر جواهرخر، الماس را می‌شناسد که متعلّق به رئیس تفتیش عقاید بوده است. روحانی فرانسیسکن قبل از اعدام‌شدن اقرار می‌کند که جواهرات را دزدیده است و مشخصات ظاهری افرادی که او از آنها جواهرات را دزدیده و جهتی را که آنها به‌سوی آن در سفر بوده‌اند به‌دست می‌دهد. همگان قبلاً می‌دانستند که کاندید و کانگاند فرار کرده‌اند. رد آنها تا شهر کدیز معلوم بود. یک کشتی فوراً برای تعقیب آنها اعزام شده بود. این کشتی هم اکنون به بندر بوئینس‌آیرس رسیده بود.

شایع بود که قاضی عالی مقام به داخل شهر خواهد آمد و به همراه افسران پلیس خود، موضوع قتل رئیس تفتیش عقاید را پیگیری خواهد کرد. پیرزن خردورز و دوراندیش فوراً آنچه را که باید انجام بشود، درک و دریافت کرد. به کانگاند گفت: «شما نمی‌توانید فرار کنید و البتّه دلیلی برای ترسیدن شما نیز وجود ندارد. شما فردی نیستید که روحانی تفتیش عقاید را کشته است. به‌علاوه فرمانروای کل شما را دوست دارد و به کسی اجازه نمی‌دهد که با شما بدرفتاری کند. شما اینجا بمانید.» او سپس به سرعت به طرف کاندید رفت و به او دستور داد: «فرار کن یا ظرف یک ساعت طعمه آتش می‌شوی! حتی یک لحظه را نباید از دست بدهی.»

امّا او چطوری می‌توانست از کانگاند جدا شود. از این گذشته، به کجا پناه ببرد؟

فصل ۱۴

یسوعی‌های پاراگوئه
چگونه از کاندید، و کاکامبو استقبال کردند

کاندید از کادیز، یک نوکر همراه خود آورده بود، از آن نوع نوکران که غالباً در سواحل اسپانیا و مستعمرات آن، یافت می‌شود. در واقع یک چهارم خون او اسپانیایی بود. از پدری نیمه سرخپوست در ناحیه توکومان آرژانتین به‌دنیا آمده بود. این نوکر در آغاز زندگی یک پسر بچه خواننده سرودهای مذهبی کلیسا بود و بعد خادم کلیسا، و سپس ملوان کشتی، و بعد یک کشیش، و بعد یک نماینده بازرگانی، و بعد یک سرباز و سرانجام یک نوکر. نام او کاکامبو بود و به ارباب خود عشق می‌ورزید. زیرا ارباب او نیز مانند خود او مرد بسیار نیکی بود. کاکامبو فوراً دو اسب اندلسی را زین کرد و گفت: «آقا نصیحت پیرزن را باید گوش کنیم، زود بیایید و سوار شوید تا بدون اینکه پشت سر خود را نگاه کنیم فرار کنیم.»

کاندید به گریه افتاد و گفت: «کانگاند عزیزم، آیا من باید در زمانی تو را ترک کنم که فرمانروای کل آماده شده بود در جشن عروسی ما شرکت کند؟ من تو را این همه راه از وطن به اینجا کشاندم، کانگاند عزیزم حال چی به

سر تو خواهد آمد و چی می‌شوی؟»

کاکامبو گفت: «او آن خواهد شد که خود می‌تواند بشود. زن‌ها همیشه چیزی را پیدا می‌کنند که با آن سر خود را گرم کنند. خدا مواظب آنهاست. بیا برویم.»

کاندید پرسید: «کجا مرا می‌بری. ما بدون کانگاند چه کاری انجام خواهیم داد؟» کاکامبو پاسخ داد: «سرورم ترا قسم به جیمز مقدس کامپاستلا، خود را جمع کن. خوب شما داشتید می‌رفتید که علیه یسوعی‌ها بجنگید، حال بیا برویم و در دفاع از آنها بجنگیم. من راه را بلدم، شما را به قلمرو سلطنتی آنها می‌برم و آنها از اینکه یک سروان که تعلیمات نظامی بلغارها را می‌داند و حاضر است به آنها بپیوندد، خوشحال خواهند شد. به یقین خوشبختی در انتظار شماست. اگر یک مرد نتواند در یک نقطه دنیا آنچه را می‌خواهد به‌دست آورد، باید آن هدف را در نقطه دیگر دنیا به چنگ گیرد. همیشه دیدن چیزهای نو و دست زدن به کارهای نو، لذّت بزرگی را به همراه دارد.»

کاندید پرسید «شما قبلاً هیچ در پاراگوئه بوده‌اید؟» کاکامبو پاسخ داد: «بلی قطعاً، من زمانی خدمتکار کالج اسامپیون بودم و خصلت حکومت پدران روحانی را به همان اندازه‌ای خوب می‌شناسم که خیابان‌های شهر کادیز را. حکومت آنها یک چیز بسیار عالی است. قلمرو سلطنتی آنها هفتصدوپنجاه مایل طول دارد و به سی استان تقسیم شده است. پدران روحانی همه چیز دارند و مردم هیچ چیز ندارند و این خود حجّت قوی دال بر انصاف و عدالت آنهاست. من هیچ‌کس را متقی‌تر و خدا ترس‌تر از پدران روحانی نمی‌شناسم. آنها در اینجا علیه پادشاه اسپانیا و پادشاه پرتغال جنگ به راه می‌اندازند، و در اروپا به‌عنوان پدران مقدس و نمایندگان خداوند در روی زمین، برای تزکیه روح همین پادشاهان از آنها اعتراف به

گناه می‌گیرند. پدران روحانی در اینجا اسپانیایی‌ها را می‌کشند و در مادرید هادی و مهتدای آنها به سوی بهشت هستند. من سراسر این جریان را زیبا و لذّت‌بخش می‌دانم. همراه من بیا، خوشبخت‌ترین انسانهای عالم خواهی شد. پدران روحانی هنگامی‌که دریابند یک سروان که دوره آموزش نظامی بلغارها را دیده و آماده است برای آنها کار کند، با گرمی پذیرای او خواهند بود.»

به مجرد اینکه به اوّلین پاسگاه مرزی رسیدند، کاکامبو به مأمور مرزی گفت، یک سروان می‌خواهد با فرماندهی این پاسگاه ملاقات کند. پیام فوراً به مقر فرماندهی فرستاده شد. یک افسر اهل پاراگوئه فوراً به دفتر فرماندهی رفت تا خبر را به اطلاع او برساند. در وهلهٔ اوّل کاندید و کاکامبو را خلع سلاح کردند و اسب‌های اندلسی را از آنها تحویل گرفتند. دو صف سرباز رو در روی هم به حال خبردار ایستاده بودند. فرمانده آنها که یک پدر روحانی بود، درحالی‌که یک کلاه سه‌گوش بر سر و لباده‌ای بر تن و شمشیری در حمایل و شلاقی در دست داشت، در انتهای دو صف ایستاده بود. دو مرد بیگانه را در میان این دو صف به‌سوی فرمانده هدایت کردند. فرمانده پاسگاه اشاره‌ای کرد و بیست‌وچهار سرباز به گرد دو مرد تازه وارد بیگانه حلقه زدند. یک گروهبان به آن دو گفت که باید منتظر بمانند و بدانند که فرمانده نمی‌تواند با آنها صحبت کند و دیگر اینکه پدر روحانی که عالی مقام است، اجازه نمی‌دهد یک اسپانیایی در حضور او زبان به سخن گفتن باز کند یا اینکه بیش از سه ساعت در این کشور باقی بماند.

کاکامبو پرسید: «پدر روحانی عالی مقام استان کجاست؟» گروهبان پاسخ داد: «او بعد از مراسم نماز به میدان سان سربازان رفته است و شما تا سه ساعت دیگر قادر به بوسیدن رکاب او نخواهید شد.»

کاکامبو گفت: «در هر حال سروان و من شدیداً گرسنه هستیم و دیگر

اینکه سروان یک اسپانیایی نیست، بلکه یک آلمانی است. آیا در این مدّت که منتظر تشریف فرمایی مقامِ عالی هستیم، می‌شود چیزی به ما بدهید که بخوریم؟»

گروهبان به سوی فرمانده رفت و گفتگو را به او گزارش کرد.

فرمانده گفت: «خدای را سپاس، چون او یک آلمانی است، من می‌توانم با او صحبت کنم. او را به سایبان من بیاور.»

کاندید را فوراً به آلاچیق فرمانده بردند. آلاچیق با سنگهای مرمر سبز و طلایی و به‌صورت مشبک ساخته شده بود. در کنار آن قفسه‌هایی از انواع طوطی‌ها و پرندگان کمیاب محلی به‌چشم می‌خورد. درحالی‌که مردم پاراگوئه در دشتی پهناور، زیر اشعه‌های سوزان آفتاب، آش ذرت در کاسه‌های چوبی می‌خوردند، یک غذای بسیار عالی در ظروف مجلل مطلا برای روحانی فرمانده، آماده شده بود. جناب روحانی فرمانده پاسگاه وارد آلاچیق شد. وی مردی جوان و زیبا بود. صورتی گرد، بشره‌ای سفید و باز، گونه‌های قرمز، ابروانی کمانی و چشمانی درخشان، گوش‌هایی به رنگ صورتی و لبانی مخمل‌گونه داشت. حرکات او غرورآمیز بود، امّا نه از آن نوع غرور اسپانیایی یا یسوعی. سلاح کاندید و کاکامبر و اسب‌های اندلسی را که قبلاً از آنها تحویل گرفته بودند به آنها پس دادند. کاکامبو اسبان را نزدیک آلاچیق بست و علوفه کافی جلوی آنها ریخت و مرتب گوشه چشمی بر آنها داشت که مبادا ربوده شوند.

بعد از اینکه کاندید تریز لباده روحانی فرمانده را بوسید، پشت میز غذا نشستند.

روحانی یسوعی به زبان آلمانی از کاندید پرسید: «خوب شما آلمانی هستید؟»

کاندید گفت: «بلی پدر معزز روحانی.»

هنگامی‌که این واژه‌ها بین آنها مبادله می‌شد، با حالتی شگفتی‌آمیز و احساسی غیرقابل توصیف به همدیگر خیره شدند.

یسوعی پرسید: «از کدام قسمت آلمان هستید؟»

کندید پاسخ داد: «از ایالت نفرین‌شده وستفالیا. من در قلعه تاندر-تن-ترونخ به‌دنیا آمده‌ام.»

فرمانده فریادی کشید و گفت: «اوه خدای من یک چنین چیزی ممکن است؟»

کاندید نیز به نوبه خود فریاد کشید: «چه معجزه‌ای! این شمایید؟ فرمانده نیز گفت این شمایید؟ همچو چیزی غیرممکن است.»

آن دو، لحظه‌ای از شگفت‌زدگی عقب کشیدند و سپس همدیگر را در آغوش گرفتند و سیلی از اشک راه انداختند.

کاندید: «حقیقتاً این شمایید پدر معزز روحانی؟» شما برادر کانگاند عزیز من! شما همان کسی که به‌دست بلغارها کشته شد! شما پسر سرورمن خان بزرگ، شما یک یسوعی در پاراگوئه! این دنیا جای شگفتی‌هاست که نمی‌شود آن‌را انکار کرد. آه پانگلوس، اگر به دار آویخته نمی‌شدی چقدر از این منظره خرسند می‌گشتی.

فرمانده روحانی، بردگان سیاه و افراد اهل پاراگوئه را که در حضور او بودند و شراب ناب در گیلاس‌های پایه بلند سرو می‌کردند، مرخص کرد. هزاران بار خدا و اگناتیوس مقدس را سپاس گفت و درحالی‌که باران‌گونه اشک از چشمانش به‌صورتش سرازیر بود، کاندید را بار دیگر سخت در آغوش گرفت.

کاندید گفت: «هنوز جای شگفتی بیشتر و تکان مهیج‌تر باقی است. بلی خواهر شما خانم کانگاند که تصوّر می‌کردید شکم او را پاره کرده و کشته‌اند، در سلامتی کامل به سر می‌برد.»

«او کجاست؟»

«خیلی از اینجا دور نیست. در بوئنس‌آیرس است. من آمده‌ام که علیه شما بجنگم.»

آنها در ضمن گفتگوی طولانی‌ای که با هم داشتند، هر واژه‌ای که می‌گفتند، یک خبر تازه بود. تمام روح و روانشان از زبانشان جاری می‌شد و ازطریق گوش دوباره به‌وجود آنها می‌نشست و در چشم‌نشان می‌درخشید. با یک انضباط آلمانی، برای مدّتی دراز منتظر حضرت پدر روحانی عالی مقام استان، ماندند و در آن مدّت فرمانده برای کاندید عزیز خود، ماجرای گذشته را چنین بیان کرد.

فصل ۱۵

چگونه کاندید
برادر کانگاند گرامی خود را به قتل رسانید

آن لحظاتی را که به‌چشم خودم دیدم، پدر و مادرم را کشتند و خواهرم را مورد تجاوز قرار دادند، هرگز در سراسر عمرم فراموش نخواهم کرد. هنگامی‌که بلغارها صحنه را ترک کردند، خواهر دلبندم را نتوانستم ببینم. من و پدر و مادرم را همراه نعش‌های دو خدمتکار و سه پسر بچه کوچک که همه به قتل رسیده بودند در یک گاری گذاشتند و برای دفن کردن در یک کلیسای کوچک یسوعی‌ها به پنج مایلی قلعه آباء و اجدادی خودمان بردند. یک یسوعی بر ما آب مقدس پاشید. آب شدیداً نمک آلود بود و چند قطره از آن به‌چشمم خورد. یسوعی متوجه به‌هم خوردن مژه‌های من شد و دست خود را روی قلبم گذارد، احساس کرد که هنوز می‌تپد. معالجات و مداوا آغاز شد. طی مدّت سه ماه کاملاً سالم شدم، اینچنین که می‌بینی. کاندید ارجمندم همان‌طوری که می‌دانی من بسیار زیبا بودم. بعداً که از هم جدا شدیم حتی زیباتر هم شدم. بنابراین پدر معزز کروست، راهب بزرگ منطقه خودمان، مرا مورد ملاطفت قرار داد و چندی بعد مرا به رم

فرستاد. در رم پدر کبیر نیاز به استخدام یک دسته جوان یسوعی آلمانی داشت. فرمانروایان پاراگوئه تا آنجا که می‌توانستند تعداد کمی اسپانیایی یسوعی به خدمت می‌گرفتند. آنها به استخدام جوانان خارجی رغبت بیشتری داشتند زیرا بر این باور بودند که خارجی‌ها را بهتر می‌توانند کنترل کنند.

به نظر پدر کبیر این‌طور رسید که من برای کار کردن در موستان او مناسب هستم. اَزیرا مرا به اینجا فرستاد. هنگامی‌که به اینجا رسیدم، افتخار خدمتکاری یک معاون شماس را به من دادند و سپس یک درجه ستوانی. امروزه من یک سرهنگ هستم و یک روحانی. ما با شمشیر به استقبال نیروهای پادشاه اسپانیا خواهیم رفت. قول قطعی به شما می‌دهم که آن نیروها را مکتوب و نابود خواهیم کرد. خداوند تو را برای یاری دادن به ما فرستاده است. امّا از این حرف‌ها گذشته به من بگو که آیا درست است که خواهر نازنینم کانگاند در همین نزدیکی‌ها با فرمانروای کلّ بوئینس‌آیرس است؟

کاندید برای او سوگند یاد کرد که صحت دارد و دروغی در آن نیست. دوباره اشک از دیدگان هر دو آنها جاری گشت.

خان روحانی از در آغوش کشیدن کاندید سیر نمی‌شد. او را برادر و نجات دهنده خطاب می‌کرد. به کاندید گفت: «کاندید گرامیم چقدر زیبا خواهد بود که ما هر دو فاتحانه وارد شهر بوئینس‌آیرس بشویم و خواهرم کانگاند را نجات بدهیم.»

کاندید گفت: «من هم همین امید را در روان خود می‌پرورانم، زیرا تصمیم داشتم که با او ازدواج کنم و البتّه هنوز بر این تصمیم پای بر جا هستم.»

خان‌زاده روحانی ناگهان با بر آشفتگی هر چه تمام‌تر پاسخ داد: «تو آدم

بدبخت مرز خودنشناس! چقدر بی‌حیایی و پررویی در خود سراغ داری که حتی فکر ازدواج با خواهر مرا در سر بپرورانی. خواهر من هفتاد و دو پشت پدر بر پدر نسب اشرافی را با خود دارد. تو آدم پست و فرو مایه، باید از خودت و از اینکه جرئت کرده‌ای یک چنین مقوله بی‌شرمانه‌ای را با من مطرح کنی خجالت بکشی.»

کاندید درحالی‌که از چنین واکنش غیرمنتظره‌ای گویی تبدیل به سنگ شده بود، بعداز مدّتی که خود را باز یافت، پاسخ داد: «پدر معزز روحانی همه نژادهای دنیا با هم تفاوتی ندارند. من خواهر شما را از آغوش یک یهودی و یک رئیس دادگاه تفتیش عقاید نجات داده‌ام. او بدهکاری بزرگی به من دارد و می‌خواهد با من ازدواج کند. دکتر پانگلوس پیوسته به من آموزش می‌داد که همهٔ انسانها مساوی هستند و مطمئن باشید که من با خواهر شما ازدواج خواهم کرد.»

خان‌زاده یسوعی بارون ـ تاندر ـ تن ـ ترونخ پاسخ داد: «مردکه رذل خواهیم دید.» و با بیان این عبارت با پهنای شمشیر خود یک ضربه به صورت کاندید نواخت. کاندید فوراً شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید و آن‌را تا نصف در شکم خان‌زاده یسوعی فرو برد. هنگامی‌که شمشیر را از شکم او بیرون کشید به گریه افتاد.

با خود گفت: «خدای بزرگ! من ارباب پیشین خودم، رفیقم، برادر همسرم را کشتم. من مهربان‌ترین انسان دنیا هستم، با این وصف تاکنون سه انسان را به قتل رسانیده‌ام که دوتای آنها روحانی بوده‌اند!»

کاکامبو در آستانهٔ درِ جایگاه ایستاده بود و درون آن‌را می‌نگریست، فوراً به داخل دوید. کاندید خطاب به او گفت: «برای ما هیچ راهی نمانده است، بجز از دست‌دادن جان به‌صورتی مردانه و شرافتمندانه. آنها در همین لحظات وارد این اتاق خواهند شد. ما باید شمشیر در دست بمیریم.»

کاکامبو که دقیقه‌ای چند دچار بهت شده بود، شعور خود را بازیافت. لباده خان یسوعی را از تن او در آورد و آن‌را بر کاندید پوشانید، کلاه مرد مرده را بر کله کاندید گذارد و او را سوار بر اسب به‌جای مانده از آن مرد کرد. همهٔ این عملیات را در یک چشم به‌هم زدن تمام کرد و گفت آقای من حالا باید چهار نعل فرار کنیم. همگان شما را به‌جای روحانی یسوعی خواهند گرفت که برای اجرای یک فرمان مهم، داری به تاخت می‌روی و بدین ترتیب قبل از آنکه ما را دستگیر کنند، از مرز عبور خواهیم کرد.

کاکامبو با بیان این طرح زیرکانه به جلو تاخت و به زبان اسپانیولی فریاد می‌کشید: «راه را باز کنید. راه را برای پدر معزز سرهنگ روحانی باز کنید!»

فصل ۱۶

اتّفاقاتی که برای دو مسافر ما، دو دختر، دو میمون و وحشیان اوریلان رخ داد

پیش از اینکه حتی یک نفر از جریان قتل یسوعی آلمانی آگاه شود، کاندید و نوکرش از مرز گذشتند. کاکامبوی زیرک و هوشمند، توشهٔ راه را از یاد نبرده بود. مقداری نان و شکلات، گوشت خوک، میوه و چند بطری شراب در کیسهٔ ترکی خود به همراه داشت. دو مسافر ما، بر پشت اسبان اندلسی، خود را به داخل کشوری انداختند که برای آنها ناشناخته بود و راههای آن‌را بلد نبودند. به مرغزار زیبایی رسیدند که نهری از وسط آن می‌گذشت. اسبان را در آن مرغزار چرانیدند. کاکامبو ارباب خود را به خوردن غذا دعوت کرد.

کاندید گفت: «چطور از من می‌خواهی که بنشینم و غذا بخورم درحالی‌که همین چند ساعت پیش بود که فرزند خان بزرگ را کشتم و خود را برای ابد از دیدار کانگاند زیبا محروم کردم آنچنان که در بقیه زندگی هرگز او را نخواهم دید؟ فایده ادامه دادن به یک چنین زندگی نکبت‌باری که باید همه‌اش در نومیدی و پشیمانی به سر رود چیست؟ روزنامهٔ تروو

دربارهٔ این نوع زندگی چی خواهد نوشت؟»

البتّه در آن لحظاتی که این سخنان دلخراش را بر زبان می‌آورد مشغول خوردن بود. آفتاب داشت غروب می‌کرد. دو پی‌سپار راه گم کرده، فریادهای نامفهومی شنیدند که گویی از گلوی زنانی در می‌آمد. معلوم نبود که آن فریادها از سر شوق است یا ناشی از درد. دو پی‌سپار با احتیاط و ترسی که آدم‌ها در سرزمین غریب و ناشناخته معمولاً دارند، آهسته به سوی صدا رفتند. فریادها از دو دختر برهنه بود که در دامنه آن مرغزار با چالاکی می‌دویدند و دو میمون نیز آنها را تعقیب می‌کردند و به باسن‌های آنها دندان می‌زدند. دل کاندید برای آن دو دختر کاملاً برهنه به رحم آمد. او در ارتش بلغارها تیراندازی را یاد گرفته بود، آنچنان که می‌توانست فندقی را روی درخت بزند بدون اینکه تیر او به برگی بخورد. تفنگ دولول ساخت اسپانیای خود را برداشت و آتش کرد و دو میمون را به هلاکت رسانید.

کاکامبوی عزیز، خدا را شکر، من آن دو دختر بیچاره را از یک خطر بزرگ نجات دادم. اگر من با کشتن یک رئیس تفتیش عقاید و یک یسوعی مرتکب گناه شدم، با نجات دادن جان این دختران، آن گناه را شستم. این دخترها ممکن است از خانواده‌های اشرافی این کشور باشند و این‌کار من ممکن است در این سرزمین خیلی به سود ما تمام شود.

کاندید سرخوشانه داشت به سخنان اینچنینی ادامه می‌داد که یکباره زبانش فلج و گویی قفل شد. زیرا که دو دختر را دید که عاشقانه لاشه میمون‌ها را در بغل گرفته و زار زار بر آنها گریه می‌کنند.

خطاب به کاکامبو گفت: «من انتظار چنین مهر و عشق سوزانی را نداشتم.»

کاکامبو گفت: «آقای من کار بسیار خوبی کردید! شما عاشقان دلباخته

آن دو دختر جوان را کشتید.»

عاشقان آنها؟ غیرممکن است، داری شوخی می‌کنی. آخر کاکامبو من چطور می‌توانم چنین چیزی را باور کنم؟

کاکامبو پاسخ داد: «ارباب ارجمند من، شما پیوسته از هر چیزی شگفت‌زده می‌شوی چرا این نکته ساده را عجیب و غریب میدانی که در بعضی سرزمین‌ها، بعضی میمون‌ها از محبّت بعضی خانم‌ها بهره‌مند می‌شوند. آنها حدود یک چهارم انسانند، همان‌طور که یک چهارم من اسپانیولی است.»

کاندید گفت: «اوه، به یاد می‌آورم که از دکتر پانگلوس شنیدم که گفت در گذشته‌ها اتفاقاتی مشابه رخ داده است و در نتیجه نسل‌هایی مانند ایژیپان‌ها و رب‌النوع مزارع و رب‌النوع شهوت به‌وجود آمده‌اند و در اعصار کهن بعضی مردان نام‌آور آنها را دیده‌اند. امّا من همهٔ این گفته‌ها را افسانه می‌پنداشتم.»

کاکامبو گفت: «اکنون می‌پذیرید که حقیقت دارد. مضافاً شما خود می‌توانید مردمانی که در فرهنگ‌های متفاوت و طرز تربیت‌های متفاوت بزرگ شده‌اند با هم مقایسه کنید. به هر روی همهٔ آنچه که از آن می‌ترسم این است که آن دو دختر خانم برای ما دردسر ایجاد کنند.»

اظهار نظر محکم و مطمئن او در کاندید اثر کرد. از راه احتیاط مرغزار را رها کردند و به جنگلی در آن نزدیکی پناه آوردند. در آنجا شام خود را خوردند و بعد از کمی چانه‌زدن و نفرین‌فرستادن به رئیس تفتیش عقاید پرتغالی و فرمانروای کلّ بوئنس‌آیرس و خان‌زاده روحانی‌شده، روی خزه‌های جنگل به خواب عمیق و مرگ آسایی فرو رفتند. هنگامی‌که بیدار شدند دریافتند که نمی‌توانند تکان بخورند، زیرا در درازای شب اریلان‌ها، همان ساکنین وحشی آن سرزمین، با راهنمایی آن دو دختر آن دو را پیدا

کرده و با طناب‌هایی از ریشهٔ درختان، دست و پایشان را محکم بسته بودند.

به اطراف خود نگاه کردند. پنجاه نفر از اریلان‌های برهنهٔ مادرزاد به گرد آنها حلقه زده بودند. آنها مجهز به تیروکمان و گرز و تبرهای سنگی بودند. بعضی از آنها سرگرم جوشانیدن آب با یک پاتیل بزرگ بودند. بعضی دیگر داشتند سیخ چوبی درست می‌کردند. ناگاه و یکباره همه با هم فریاد کشیدند، «او یک یسوعی است. او یک یسوعی است. ما باید انتقام خود را بگیریم و غذای خوبی بخوریم. بیایید یسوعی را بخوریم، بیایید یسوعی را بخوریم.»

کاکامبو در میان نالهٔ غم باری گفت: «ارباب عزیزم، هنگامی‌که گفتم آن دو دختر ممکن است برای ما دردسر درست کنند، آیا حدس من درست نبود؟»

کاندید که پاتیل و سیخ‌ها را دید فریاد کشید: «قطعاً ما را یا کباب می‌کنند و یا آب پز می‌خورند. آه خدای من اگر دکتر پانگلوس به‌چشم خود می‌دید که طبیعت محض و خالص چیست، چی می‌گفت؟ همه چیز خیر است! دربارهٔ این گفته بحثی ندارم. امّا باید بپذیریم که سرنوشت بی‌رحم است. اوّل خانم کانگاند را از دست دادم و بعد اریلان‌ها حالا مرا به سیخ بکشند و کباب کنند و بخورند!!»

کاکامبو که هرگز خونسردی و خردمندی خود را از دست نمی‌داد به کاندید گفت: «امید خود را از دست مده. من کمی از زبان این قوم را می‌دانم و با آنها صحبت خواهم کرد.»

کاندید گفت: «سعی کن به آنها بفهمانی که پختن و خوردن آدم‌ها چقدر عمل وحشتناک و غیرانسانی است و چقدر برخلاف تعلیمات حضرت مسیح می‌باشد.»

کاکامبو خطاب به اریلان‌ها: «آقایان محترم شما منتظرید که بدن یک

یسوعی را بخورید. این یک عمل بسیار درست است. بسیار درست و عادلانه خواهد بود که دشمن خود را بخورید. زیرا قانون طبیعت به ما می‌آموزد که همسایه خود را بکشیم. و به همین دلیل است که مردم در سراسر دنیا همین کار را می‌کنند. اگر ما حقّی که دربارهٔ خوردن همسایه کشته شده داریم به اجرا در نمی‌آوریم، بدین دلیل است که غذاهای بهتری در دسترس داریم. البتّه منابعی که ما در اختیار داریم شما ندارید و بنابراین برای شما بهتر آن است که نتیجه پیروزی خود بر دشمن را به کرکس‌ها وکلاغ‌ها وا نگذارید و خودتان بخورید. امّا آقایان، شما قصد خوردن دوستان خود را ندارید. شما حالا تصور می‌کنید که هم اکنون دست بکار به سیخ کشیدن یک یسوعی هستید، و این اشتباه است. زیرا شما در واقع هم اکنون آهنگ به سیخ کشیدن مدافع خود یعنی دشمن دشمنان خود را کرده‌اید. من خودم در سرزمین شما متولّد شده‌ام و این آقا ارباب من است. او به هیچ روی یک یسوعی نیست. بلکه یک یسوعی را کشته و لباس او را به تن کرده است و به سبب همین لباس است که شما تصور می‌کنید او یک یسوعی است. برای تحقیق دربارهٔ این سخنان من، شما می‌توانید لبادهٔ او را به نزدیکترین نقطه مرزی با کشور پدران روحانی ببرید و پرس وجو کنید که آیا او یک افسر یسوعی را کشته است یا نه. تحقیق در این باره وقت زیادی نمی‌گیرد. اگر این ادعای ما دروغ از آب درآمد باز می‌توانید ما را بخورید و اگر درست بود، در آن صورت شما خود با اصول حقوق بین‌الملل و اخلاق و عدالت بین‌المللی به‌خوبی آشنا هستید، وفق این اصول می‌توانید ما را بخورید یا ببخشید.»

اریلان‌ها این سخنان را معقول یافتند، بنابراین دو نفر از مردان برجسته خود را انتخاب و آنها را مأمور تحقیق در این زمینه نمودند. دو نماینده مأموریت خود را با هوشمندی انجام و به‌زودی با خبر خوش برگشتند. آنها

بند از دست و پای زندانیان خود گشودند و با احترام کامل از آنها پذیرایی کردند. زن در اختیار آنها گذاشتند و غذا برای آنها آوردند و سپس تا مرز زمین خود آنها را بدرقه کردند. در درازی راه فریاد می‌کشیدند، «او یک یسوعی نیست. او یک یسوعی نیست.»

کاندید از علت آزادی خود در شگفتی فرو رفته بود. مرتب با شادی تکرار می‌کرد: «چه مردمانی! چه آدم‌هایی! چه اخلاقیاتی! اگر من از بخت نیکو شمشیر خود را در شکم برادر کانگاند فرو نکرده بودم، مطمئناً هم اکنون خورده می‌شدم. به هر روی بعد از همهٔ اینها، طبیعت محض نیک است، زیرا این مردم به‌جای اینکه مرا بخورند، به‌محض اینکه فهمیدند من یک یسوعی نیستم، مرا غرق در مهر و محبّت خود کردند.»

فصل ۱۷

چگونه کاندید
و نوکرش وارد سرزمین الدورادو شدند

هنگامی‌که به مرز خروجی سرزمین اریلون‌ها رسیدند، کاکامبو به کاندید گفت: «می‌بینی که این نیم‌کره، از نیم‌کرهٔ دیگر چیز بهتری نیست. از من بپذیر که بهترین کاری که می‌توانیم بکنیم برگشتن به اروپا از کوتاه‌ترین راه ممکن است.»

کاندید پاسخ داد: «چگونه می‌توانیم؟ من کجا می‌توانم بروم. اگر به میهن خودم برگردم، باز بلغارها و آوارها را می‌بینم که هر کسی را که در تیررس آنها قرار بگیرد می‌کشند. اگر به پرتغال بروم، طی مراسمی سوخته می‌شوم. اگر هم اینجا بمانم، پیوسته در معرض کباب شدن خواهم بود. از اینها گذشته من چطور می‌توانم سرزمینی را ترک کنم که کانگاند خانم در آن است.»

کاکامبو پیشنهاد کرد که: «بیا به‌سوی کینه برویم. در آنجا یک فرانسوی را پیدا خواهیم کرد. فرانسوی‌ها به سراسر دنیا پی‌سپاری می‌کنند. آنها قادر خواهند بود که به ما کمک کنند، خداوند نیز به ما ترحم خواهد کرد.»

رفتن به کینه کار آسانی نبود. آنها فقط جهت حرکت را می‌دانستند. امّا موانع و مشکلات متعددی در آن رهگذر وجود داشت، مانند کوهها، کدوگ‌ها، رودخانه‌های بی‌گدار، پرتگاه‌ها، راهزن‌ها و وحشیان، مضافاً اسبان آنها به علت خستگی و فرسودگی مرده بودند. آنها تمام توش و توان خود را در پیاده پیمودن راه به‌کار بردند. حدود یک ماه تنها غذای آن دو، میوه‌های جنگلی بود.

سرانجام به کنار رودخانه‌ای رسیدند که دو ساحل آن‌را درختان نارگیل پوشانیده بود. میوه نارگیل موجب تقویت جسم و امید روحی آنها شد.

کاکامبو که همیشه تدبیرها و پندهای او همطراز تدبیرها و پندهای پیرزن بود، گفت: «ما نمی‌توانیم به این وضع ادامه بدهیم. با پای پیاده به حدّ افراط راه پیموده‌ایم. یک قایق خالی را از آن فاصلهٔ دور در ساحل می‌بینم. بیا تا آن‌را پر از نارگیل بکنیم و بر آن سوار شویم و همراه با جریان آب سرازیر گردیم. یک رودخانه‌همیشه به‌یک نقطه مسکونی و آباد می‌رسد. به فرض‌اینکه به فرجی و امیدی نرسیم، حداقل چیزهای تازه‌ای خواهیم‌دید.»

کاندید در پاسخ گفت: «نیکو است، بیا خود را به خداوند بسپاریم و برویم.»

آنها چندین مایل با جریان رودخانه قایق راندند. زمین‌های دوسمت رودخانه گاهی پوشیده از گلهای رنگارنگ و گاه خشک و بدون علف، بعضی جاها هموار و در بعضی جاها با شیب تند بود. رودخانه به‌تدریج پهن‌تر می‌شد، آنچنان که در بعضی جاها آب آن پایاب به‌نظر می‌رسید، امّا در بیشتر جاها ژرف و تند بود تا اینکه به یک دره رسید. دوسمت دره را صخره‌های سر به فلک کشیده و خوفناک تشکیل می‌داد. دو پی‌سپار سرگردان، شهامت این‌را داشتند تا خود را به‌دست جریانی بسپارند که از زیر این صخره‌ها عبور می‌کرد. رودخانه در این نقطه باریک بود و دو

مسافر را با تندی و غوغای وحشتناکی با خود حمل کرد. آن دو بعداز بیست‌وچهار ساعت، بار دیگر نور خورشید را رؤیت کردند. امّا قایق آنها به‌شدت به سنگ درشتی برخورد و متلاشی شد. بنابراین به ناچار به شنا پرداختند. گاه گاه، برای رفع خستگی، از سنگی به سنگ دیگر پناه می‌بردند.

تقریباً سه مایل را اینچنین با مرارت طی کردند تا به دشتی پهناور رسیدند. پهنه این دشت خرّم، گویی که مُعِدّ و مهیا برای لذّت و آسایش بود و به همان اندازه پاسخگوی ضرورت‌ها. در هر لحظهٔ آن شادی و آرامش رخ می‌نمود. جاده‌ها پر از وسایط نقلیه خوش ترکیب و زیبا بود، آنچنان که گویی برای تزیین جاده‌ها درست شده‌اند. این وسایط که از مواد جلا داری ساخته شده و مردان و زنان خارق‌العاده زیبای آن سرزمین بر آنها سوار می‌شدند، به‌وسیلهٔ گوسفندان عظیم‌الجثه و سرخ پشمی کشیده می‌شد. سرعت تاخت این گوسفندان از تیز روترین اسبان اندلسی وتتووان و مکنز، بیشتر بود.

کاندید گفت: «این سرزمین قطعاً بهتر از وستفالیاست.»

آن دو وارد اوّلین دهکده‌ای شدند که در سر راه آنها قرار داشت. در مدخل دهکده بچه‌های زیادی با لباس زربفت، سرگرم بازی میخ و حلقه بودند. دو پی‌سپار که از دنیای دیگری وارد این دنیا شده بودند، توقّف کردند و مدّتی به تماشای بازی کودکان پرداختند. حلقه‌های در دست آنها اشیایی نسبتاً بزرگ و گرد، به رنگ‌های زرد، سرخ یا سبز بود که مانند برلیان می‌درخشید. پی‌سپاران ما چند تایی از آنها را در دست گرفتند و مشاهده کردند که بعضی از طلا و بعضی دیگر از زمرّد و یاقوت ساخته شده‌اند. کوچکترین آنها به اندازهٔ بزرگترین سنگ قیمتی‌ای بود که در تزئین تخت سلاطین مغول هند به‌کار رفته بود.

کاکامبو گفت: «این بچه‌ها که به بازی میخ و حلقه مشغول‌اند، باید

فرزندان پادشاه این سرزمین باشند.» درست در همان لحظات مدیر مدرسه دهکده از ساختمان بیرون آمد تا بچه‌ها را به کلاس درس فرا خواند.

کاندید گفت: «آن معلم خاندان سلطنتی است.»

بچه‌های پر از شیطنت و نشاط، بلافاصله دست از بازی کشیدند و حلقه‌ها و دیگر اسباب بازی خود را روی زمین رها کردند و به کلاس درس برگشتند. کاندید این حلقه‌ها را جمع کرد و به‌طرف مدیر دوید و با تواضع آنها را به او ارائه داد و با علائم و اشارات به او تفهیم کرد که والا حضرت‌ها فراموش کرده‌اند که طلا و جواهرات خود را همراه ببرند. مدیر مدرسه دهکده تبسمی کرد و آنها را به زمین انداخت. مدّتی با شگفتی به کاندید خیره شد و سپس واژه‌هایی را زمزمه کرد و به‌کار خود بازگشت.

مسافران ندید بدید تا آنجا که توانستند طلا و یاقوت و زمرد از روی زمین برای خود جمع کردند.

کاندید با آوای بلند گفت: «ما در چه سرزمینی هستیم؟ بچه‌های پادشاه این کشور باید به حدّ اعلی تربیت شده باشند، آنچنان که به آنها تعلیم داده‌اند که به طلا وجواهرات اعتناء نکنند.»

کاکامبو نیز مانند کاندید در بهت وحیرت فرو رفته بود. سرانجام به اوّلین خانهٔ دهکده وارد شدند. این خانهٔ روستایی به مانند کاخهای اروپایی ساخته شده بود. تعداد کثیری از مردم در آستانهٔ در جمع‌شده و در درون خانه نیز تعداد بیشتری نشسته بودند و به موسیقی دلنوازی گوش می‌دادند. بوی خوش اشتها برانگیز غذاها همه جا را پر کرده بود. کاکامبو تا دم در جلو رفت و شنید که مردم به زبان پروای که زبان مادری او بود سخن می‌گویند. البتّه همهٔ ما می‌دانیم که کاکامبو در ناحیه توکومان، در یک دهکده متولّد شده بود که در آن فقط به آن زبان سخن می‌گفتند.

به کاندید گفت: «من مترجم شما خواهم بود، بیا داخل شویم. اینجا باید

یک مسافرخانه باشد.»

فوراً دو پیشخدمت مرد و دو پیشخدمت زن در لباسهای طلا و در حالی‌که زنان، زلفان خود را با روبان جمع کرده بودند، جلو آمدند و آن دو را دعوت به نشستن پشت میز غذا کردند. برای آن دو، چهار ظرف سوپ آوردند که در هرکدام یک طوطی به‌خوبی طبخ شده و یک کرکس آمریکای جنوبی آب‌پز شده بود که مجموعاً یکصد کیلو وزن داشتند. دو میمون به‌خوبی سرخ شده با ادویه عالی و یکصدوپنجاه کیلو کالیبری در یک دیس و سیصد کیلو از گوشت مرغ‌های بومی به اضافه خورشت‌های بسیار عالی و شیرینی‌های خوش طعم نیز برای آنها آوردند. تمام ظروف آنها از یک نوع کریستال ساخته شده بود. پیشخدمتهای مرد و زن مرتب یک نوع شراب در لیوان‌های آنها می‌ریختند که از نیشکر تهیه شده بود.

اغلب مهمان‌های دیگر یا تاجر بودند و یا رانندگان گاری‌ها وهمهٔ آنها بسیار مؤدب و خوش برخورد بودند. بعضی از آنها در نهایت ظرافت، چند نکته‌ای را از کاکامبو پرسیدند و به پرسش او پاسخ‌های کافی دادند.

هنگامی‌که صرف غذا تمام شد، کاکامبو و کاندید تصوّر می‌کردند که به اصطلاح دستشان برای پرداخت پول غذا به اندازه کافی پر است. بعد از اینکه میز غذا را ترک کردند، دو قطعه بزرگ طلا که قبلاً در جیب گذارده بودند، به میزبان ارائه دادند. امّا دو مرد میزبان زدند زیر خنده، به آن حدّی که از شدّت خنده پهلوهای خود را برای مدّتی گرفتند.

یکی از میزبانان به آنها گفت: «آقایان به‌خوبی پیداست که شماها اهل کشور ما نیستید و ما هم با خارجیان هرگز سروکاری نداشته‌ایم. وقتی که شما می‌خواستید با دادن دو قطعه سنگ از صخره‌های سرزمین ما وجه غذا را بپردازید، ما خندیدیم. از این خنده جداً عذر می‌خواهیم. احتمالاً شما پول رایج کشور ما را ندارید. به هر حال، هر بار که شما اینجا غذا بخورید

نیازی به پرداخت بهای آن نیست. در اینجا مسافرخانه‌ها به‌منظور آسایش و راحتی مردمانی به‌وجود آمده‌اند که در کار تجارت هستند و حکومت هزینه آنها را تقبل کرده است. بنابراین مسافرین خود وجهی نمی‌پردازند. در این دهکده شما غذای بایسته‌ای نخوردید، زیرا این یک دهکده فقیری است. امّا همهٔ جاهای دیگری که خواهید رفت، غذایی که شایسته شأن شماست به شما عرضه خواهد شد.»

کاکامبو سخنان میزبان را برای کاندید ترجمه کرد. او خود هنگام ترجمه دچار شگفتی و سرگیجه شده بود. کاندید نیز با شنیدن ترجمه به همان اندازه حیران و متعجب گردید.

یکی به دیگری گفت: «این کشور چه نوع کشوری می‌تواند باشد؟ این کشور برای بقیه کشورهای جهان ناشناخته است. این سرزمین در همهٔ امور با همهٔ سرزمین‌های دیگر متفاوت است. احتمالاً این کشوری است که در آن همه چیز به بهترین وجه خود است. زیرا در یک جایی یک کشوری باید باشد که در آن همه چیز به بهترین وجه خود باشد. من در وستفالیا می‌دیدم که برخلاف آنچه که دکتر پانگلوس همیشه موعظه می‌کرد، همه چیز بد و نابه‌هنجار است.»

فصل ۱۸

مشاهدات آنها در سرزمین الدورادو

کاکامبو در پاسخ میزبان به‌شدت اظهار شگفت‌زدگی کرد. میزبان گفت: «من یک فرد بی‌دانشی هستم و البتّه کاملاً خوشحالم که این‌طور هستم. در اینجا ما یک مرد سالخورده داریم که از خدمت در دربار، بازنشسته شده است. او دانشمندترین مرد در تمام قلمرو سلطنتی و بهترین مصاحب و آگاهی‌دهنده می‌باشد.»

او فوراً کاکامبو را به خانهٔ آن مرد کهن برد. کاندید که به علت ندانستن زبان مردم، به شخصیت درجهٔ دوّمی تنزل کرده بود، جزءِ همراهان نوکر خود به حساب می‌آمد. خانه‌ای که بدان وارد شدند، خانه‌ای ساده بود، زیرا درب آن فقط از نقره ساخته شده و اتاق‌های آن فقط با ورقه‌های طلا تزئین شده بود. البتّه هنر معماری‌ای که در آن به‌کاررفته بود بسیار شاهانه می‌نمود، تا حدّی که خانه‌های ثروتمندترین همسایه‌ها به پای آن نمی‌رسید. اتاق رخت‌کن آن فقط با ورقه‌ای از یاقوت و زمرد پوشانده شده بود. امّا اسباب و اشیاء طوری منظم و در جای مناسب خود قرار داشت که

به آن سادگی، عظمت خاصی می‌بخشید.

مرد سالخورده که در یک سوفای پَرِقو آرمیده بود، دو مرد بیگانه را پذیرفت و مشروب در لیوان‌های پایه‌دار الماس به آنها تعارف کرد. او سپس در پاسخ به حالت شگفت‌زدگی ناشی از بی‌اطلاعی مهمانان، برای آنها این‌طور لب به سخن گشود: «من یکصدوهفتاد و دو سال دارم. پدرم میرآخور پادشاه بود. او دربارهٔ انقلابات عجیب پرو وی‌ها که خود شاهد آن بوده است، غالباً مطالبی برایم بیان می‌کرد. این کشور سلطنتی همان سرزمین اینکاهاست. اینکاها زود این سرزمین را ترک کردند و رفتند و قسمت دیگری از دنیا را به تصرف خود در آوردند و مآلاً به‌دست اسپانیایی‌ها نابود شدند.

شاهزادگان خاندان سلطنتی اینکاها در مرزمین اجدادی خود باقی ماندند، از خود خردمندی و فراست نشان دادند. آنها با رضایت و توافق ملت، قرار گذاردند که هیچ‌فردی از ساکنین قلمرو کوچک سلطنتی ما را نشاید که وطن خود را ترک گوید، و این همان گوهری است که صداقت و نیک‌بختی ما را نگه داشته است. اسپانیایی‌ها آگاهی‌های ناقص و مبهمی دربارهٔ سرزمین ما، که آن‌را الدورادو می‌نامند، داشتند. حدود یکصد سال پیش یک مرد انگلیسی به نام رالی خیلی نزدیک به کشور ما شد. امّا از آنجایی که ما به‌وسیلهٔ کوه‌های سر به فلک کشیده و پرتگاه‌های مهیب محصور هستیم تاکنون از حرص و ولع ملل اروپایی که عطش و شهوت غیرقابل وصفی، برای سنگها و سایر چیزهای ما دارند، در امان مانده‌ایم. اگر اروپایی‌ها دسترسی پیدا کنند، به‌خاطر تصاحب چیزهای ما، همهٔ ما را خواهند کشت.»

گفتگو ادامه یافت. در زمینهٔ شکل حکومت‌ها، عرفها، اخلاقیات، مسئلهٔ زنان، دیدگاه‌های ملّی، و بالأخره انواع هنرها، صحبت به میان آمد.

کاندید که همواره علاقه‌مند به مسائل متافیزیک بود به کاکامبو گفت از او بپرس که آیا کشور آنها دینی هم دارد؟

پیر خردمند کمی سرخ شد و با آوای بلند گفت: «آیا می‌شود تردید کرد که ما دین داریم؟ آیا شما فکر می‌کنید که ما مردمی ناسپاس و حق نشناسیم؟»

کاندید گفت: «با تواضع تمام از او بپرس که دین شما چیست؟»

پیرِخردمند دوباره کمی سرخ شد و گفت: «آیا ممکن است در دنیا دو دین وجود داشته باشد؟ به نظر من، ما همان دینی را داریم که هر بشر دیگر دارد. ما صبح و شب خدا را می‌پرستیم.»

کاکامبو که تا این مرحله صرفاً یک مترجم بود، خود پرسید: «آیا شما فقط یک خدا را می‌پرستید؟»

مرد کهنسال گفت: «البتّه، دو خدا یا سه خدا یا چهار خدا که وجود ندارد. باید بگویم که مردمان دنیای شما پرسش‌های عجیب و غریبی می‌کنند.»

کاندید مصرّانه به پرسش‌های خود از آن مرد مهربان، ادامه داد. می‌خواست بداند که مردم الدورادو چگونه نماز می‌خوانند.

مرد خردمند گفت: «ما نماز نمی‌خوانیم. خداوند تمام نیازهای ما را بر طرف کرده است. هر چیزی که ما لازم داشته‌ایم به ما ارزانی داشته است. ما مدام از او سپاسگزاری می‌کنیم.»

کاندید خیلی کنجکاو بود که چند نفر از روحانیان الدورادو را ببیند. از پیر خردمند پرسید، روحانیون شما کجا هستند. مرد مهربان تبسمی کرد و گفت: «دوستان من، همهٔ ما روحانی هستیم. پادشاه ما و همه سران خانواده‌ها هر روز صبح همراه با یک ارکستر مرکب از پنج تا شش هزار نوازنده، با خلوص سرود مذهبی سپاس می‌خوانند.»

چی فرمودید؟ یعنی شما روحانیونی ندارید که آموزش بدهند، بحث و جدل کنند، قانون وضع کنند، توطئه بکنند و مردمانی را که با آنها موافق نیستند، زنده زنده بسوزانند؟

پیرخردمند پاسخ داد: «ما باید آدمهای دیوانه‌ای باشیم که چنین افرادی را داشته باشیم. به هر روی ما در کشور خودمان با همدیگر در توافق و هماهنگی کامل هستیم و از آنچه شما دربارهٔ روحانیون خودتان می‌گویید من چیزی نمی‌فهمم.»

کاندید از شنیدن همهٔ این سخنان به وجد آمد و با خود گفت، این سرزمین با وستفالیا و قلعه خان بزرگ، تفاوت بنیادی دارد. اگر دوست ما پانگلوس سرزمین الدورادو را می‌دید، هرگز نمی‌گفت که قلعه تاندر-تن-ترونخ زیباترین جای روی زمین است.

واقعاً بر هر فرد لازم است که به همه جای این سرزمین مسافرت کند.

بعداز این گفتگوی طولانی، پیر مهربان دستور داد کالسکه‌ای به شش گوسفند ببندند و دوازده نفر از خدمتکاران خود را مأمور کرد که دو مسافر را به دربار ببرند.

او به دو مسافر گفت: «مرا ببخشید که نمی‌توانم با شما بیایم. سنّم مرا از افتخار بودن با شماها محروم می‌کند. پادشاه از شماها پذیرایی خواهد کرد. امیدوارم طوری باشد که اسباب ناراحتی شما آقایان فراهم نشود. چنانچه بعضی از عرفهای ما مورد پسند و تأیید شما نباشد، عذر ما را بپذیرید.»

کاندید و کاکامبو در کالسکه نشستند و شش گوسفند تیزپا با سرعت زیاد به حرکت درآمدند. بعداز چهار ساعت به کاخ سلطنتی که در یک گوشه پایتخت قرار داشت رسیدند. نقطه مرکزی کاخ دویست‌وبیست فوت ارتفاع و یکصد فوت پهنا داشت. غیرممکن است که مواد و مصالح ساختمانی آن‌را شرح داد، امّا درعین‌حال به آسانی می‌توان گفت که ماده

اوّلیه آن همان چیزهایی بود که ما آنها را سنگهای قیمتی و طلا می‌نامیم.

هنگامی‌که کاندید و کاکامبو از کالسکه پیاده شدند، بیست دختر زیبا از دربار شاهی جلو آمده و به آنها خیر مقدم گفتند. دختران، مهمانان را به حمام بردند و بعد از حمام گرفتن به آنها رب دوشامبرهای ساخته شده از پر نازک مرغ هامینگ پوشانیدند. سپس لُردها و لیدی‌های درباری، مهمانان را طبق عرف تشریفاتی از وسط دو صف از نوازندگان که هر یک مرکب از یک هزار نوازنده بود عبور دادند و به‌حضور اعلیحضرت هدایت کردند. هنگام نزدیک شدن به سالن تختگاه اعلیحضرت، کاکامبو از یکی از لردهای بزرگ پرسید آیا هنگامی‌که ما به‌حضور اعلیحضرت شرفیاب شویم چگونه باید رفتار کنیم؟ آیا باید در حضور او به خاک بیفتیم و زانوی او را ببوسیم یا اینکه سیلی به‌صورت او بزنیم؟ آیا دست‌های خود را باید روی سر بگذاریم و یا به پشت ببریم و روی باسن خود بگذاریم؟ آیا باید زمین آستان مبارک را لیس بزنیم؟ و خلاصه آیین درست چیست تا بر طبق آن عمل کنیم.

لُرد رئیس کل تشریفات به آنها گفت: «رسم دربار ما این است که شماها شاه را بغل کنید، و هر دو گونه او را با گرمی ببوسید.»

کاندید و کاکامبو دستان خود را به گرد گردن اعلیحضرت حلقه زدند و به گرمی هر دو گونه او را ماچ کردند. پادشاه به آنها در نهایت مهر و علاقه خوش‌آمد گفت و مؤدبانه آنها را به شام دعوت کرد.

آن دو را به دیدن دیدنی‌های شهر بردند. ساختمان‌های عمومی که سر به ابر می‌ساییدند، بازار شهر که با ستون‌های غیرقابل شمارش مزین شده بود، چشمه‌های آب گوارا در داخل شهر، آب زلال، آب صورتی یا به عبارت دیگر، مشروبات ساخته شده از نیشکر که به‌طور دائم در میدان‌های وسیع عمومی جاری بود. میدان‌ها با یک نوع سنگ قیمتی سنگ فرش شده

بود. این سنگها عطری از خود پس می‌داد که شبیه به بوی میخک و دارچین بود. کاندید خواهش کرد تا او را برای تماشا به دادگاه دادگستری ببرند. به او گفته شد که در اینجا، نه دادگاهی وجود دارد و نه چیزی به‌عنوان دادخواست قانونی تاکنون شناخته شده است. او پرسید که آیا در اینجا زندانیانی ممکن است باشند؟ پاسخ نه بود. با وجود همهٔ اینها آنچه که کاندید را به مرز جذبه و از خود بی‌خودشدگی کشانید، منظرهٔ کاخ علم بود. کاندید در آنجا یک گالری را مشاهده کرد که دو هزار قدم طول آن و پر از ابزار ریاضی و فیزیک بود.

بدین ترتیب بعد از اینکه یک بعدازظهر را به‌طور کامل صرف دیدن دیدنی‌های شهر کردند، آنها را به کاخ سلطنتی باز گردانیدند. اعلیحضرت پادشاه الدورادو، با کاندید و خدمتکار او کاکامبو و چند خانم سر میز شام نشستند. چنان غذای عالی، هرگز در هیچ جا تهیه نشده بود و چنان سخنان دلپذیر و صمیمانه‌ای که اعلیحضرت سر میز شام برای مهمانان خود بیان کرد در هیچ مهمانی رسمی سران کشورها گفته نشده بود. صمیمیت اعلیحضرت، کاندید صادق و پاک سرشت را بیش از هر چیز دیگر تحت تأثیر قرار داد.

دو پی‌سپار یک ماه را در کاخ سلطنتی سپری کردند. کاندید شروع کرد و پیوسته توی گوش کاکامبو می‌خواند که، «دوست خوبم، من قبول می‌کنم که این کشور و قلعه‌ای که من در آن متولّد شدم، با هم قابل مقایسه نیست، امّا درعین‌حال این واقعیّت را هم باید بلافاصله به‌یادآورد که کانگاند خانم در اینجا نیست و شما هم به نوبهٔ خود باید رفیقه‌ای در اروپا داشته باشی. اگر ما در اینجا بمانیم، ما هم مثل هر فرد دیگر اینجایی خواهیم بود. امّا اگر ما فقط با دوازده رأس از این گوسفندان بار شده از این سنگ‌های قیمتی الدورادو، به‌دنیای خودمان برگردیم، در آنجا از همهٔ پادشاهان اروپا که تمام

ثروت‌های خود را روی هم بریزند، ثروتمندتر خواهیم بود. ما دیگر از بازپرسان تفتیش عقاید هراسی نخواهیم داشت و به‌راحتی هم خواهیم توانست کانگاند خانم را نجات دهیم.»

کاکامبو به نوبهٔ خود از این پیشنهاد خوشحال بود، زیرا مردی که همیشه در مسافرت است و جاهای دور دست زیادی می‌بیند، خوشحال می‌شود که به وطن خود باز گردد و با مقداری خودنمایی و تظاهر، داستان‌های شگفت‌انگیز خود را دربارهٔ چیزهایی که در خارج دیده است بیان کند. بدین ترتیب، آن دو مرد خوشبخت‌شده به اتّفاق تصمیم گرفتند که دیگر خوشبخت نباشند و از حضور اعلیحضرت رخصت خواستند.

پادشاه گفت: «رفتن شما از اینجا کار احمقانه‌ای است. من می‌دانم که کشور من جای بسیار خوبی نیست، امّا هنگامی‌که یک انسان جایی باشد که نسبتاً در آسایش است، عقل حکم می‌کند که باید در آنجا باقی بماند. البتّه مسلماً من حق ندارم که مانع عزیمت خارجیان از کشورم بشوم. هم عرف و هم قوانین مملکتی ما، به من اجازه آنچنان دیکتاتوری و ستمی را نمی‌دهد. همهٔ انسان‌ها آزادند. شما می‌توانید هر موقع اراده کنید از اینجا بروید، امّا مسافرت بسیار مشکلی را در پیش خواهید داشت. برگشتن از طریق رودخانه‌ای که معجزه‌آسا شما را به اینجا آورد، حرکت بر خلاف جریان آب و محال است. رودخانه با شیب تند و با سرعت زیاد از حفره‌های عمیق سنگی عبور می‌کند. کوه‌هایی که سرزمین سلطنتی مرا احاطه کرده‌اند، ده هزار فوت ارتفاع دارند و پهنای آنها نیز کمتر از بیست و پنج مایل نیست. شیب این کوه‌ها به مانند دیوار عمود بر زمین است و خط بیرونی آنها نیز به همین تراش و عمودی است.»

به هر روی از آنجایی که شما مصمم هستید که بروید، من به مهندسین مکانیک خودم دستور می‌دهم یک ماشین را برای شما بسازند که شما را

به‌راحتی به بالای کوه ببرد. هنگامی‌که شما به بالای کوه رسیدید، هیچ‌یک از شهرزادان من از آن پس شما را همراهی نخواهند کرد. زیرا همهٔ شهرزادان این کشور سوگند یاد کرده‌اند که هیچگاه، یک گام فراتر از آن نروند و آنها خردورزتر از آن هستند که سوگند خود را بشکنند. به هر روی شما می‌توانید هر چیز دیگری را که دوست دارید از من بخواهید.»

کاکامبو گفت: «همهٔ آنچه که ما از اعلیحضرت استدعا داریم، چند گوسفند بار شده از مقداری غذا و مقداری از ریگ و گل و لای کشور شماست.»

پادشاه در میان خنده پاسخ داد: «من نمی‌توانم بفهمم چرا شماها مردمان اروپا اینقدر علاقه‌مند به گل و خاک زرد ما هستید. به هر روی به هر اندازه‌ای که می‌خواهید با خود ببرید، هیچ مانعی برای شماها نیست.»

او فوراً به مهندسین خود دستور داد ماشینی بسازند که آن دو مرد خارق‌العاده را به هوا بردارد و از کشور خارج کند. سه هزار مرد عالم تحصیل کرده کشور، مشغول اجرای طرح شدند. طی دو هفته ماشین مورد نظر آماده شد. هزینهٔ ساخت آن فقط حدود بیست هزار پوند استرلینگ به پول کشور بود. کاندید و کاکامبو را در ماشین نشانیدند. دو گوسفند سرخ عظیم الجثه با زین و یراق برای آنها آماده کرده بودند تا بعد از اینکه از کوه‌ها گذشتند، بر آنها سوار شوند. بیست گوسفند که بار همهٔ آنها غذا بود و سی گوسفند که بار آنها همه تُحف و هدایایی بود که پادشاه از تولیدات قابل توجه کشور خود، ترتیب داده بود و پنجاه گوسفند با بار طلا، الماس و دیگر سنگهای قیمتی. همهٔ اینها را در ماشین جای دادند.

پادشاه با مهر تمام آن دو مرد سرگردان را در آغوش گرفت و وداع گفت. عزیمت دو مسافر منظره‌ای عالی داشت. منظرهٔ خیز برداشتن ماشین حامل آنها، با آن گوسفندان پر بار، بسیار شگفت‌انگیز بود.

دانشمندان همراه، پس از اینکه آنها را سالم به پشت کوه رساندند، اجازت خواستند و برگشتند. کاندید آرزوی دیگری و هدف دیگری نداشت جز اینکه برود و گوسفندان را با بار به خانم کانگاند اهدا کند. به کاکامبو گفت: «ما هم اکنون بهقدر کافی داریم که به فرمانروای کلّ بوئنس‌آیرس بپردازیم و آزادی کانگاند را بخریم. بیا به کینه برویم و از آنجا با کشتی حرکت کنیم. بعداً دربارهٔ اینکه چه سرزمینی را برای قلمرو سلطنتی خودمان با این گنج‌ها بخریم، فکر خواهیم کرد.»



ولتر در ۲۴ سالگی

فصل ۱۹

در سورینام
بر آنها چه گذشت، آشنایی با مارتین

اوّلین روز مسافرت آنها به خوشی گذشت. این تصور که هم اکنون بیشتر از مجموع همهٔ خزائن آسیا و اروپا و آفریقا جواهرات دارند به آنها قوّت قلب به‌خصوصی می‌داد. کاندید مغرور و پر باد شده بود. نام کانگاند را بر درختان حک می‌کرد. روز دوّم دو تا از گوسفندان آنها با بار در باتلاق غرق و ناپدید شد. چند روز دیگر دو گوسفند دیگر از شدّت خستگی و بارکشی مردند. بعداً نیز هفت یا هشت تای آنها در بیابان از گرسنگی نابود شد. تعداد دیگری از پرتگاه سرخوردند و به ته درهٔ عمیقی افتادند. سرانجام بعد از یکصد روز کوچ، فقط دو گوسفند باقی مانده بود.

کاندید خطاب به کاکامبو گفت: «دوست من حالا می‌بینی که مال دنیا تا چه حد ناپایدار است. آری همه چیز بی‌ثبات و از میان‌رفتنی است به‌جز پرهیزگاری و شادی دیدار دوباره کانگاند خانم.»

کاکامبو در پاسخ گفت: «موافقم، امّا ما هنوز دو گوسفند داریم که خزینه‌ای حمل می‌کنند بیشتر از تمام خزائن پادشاه اسپانیا. اوه در آن فاصله

دور، من سیاهی شهری را می‌بینم، حدس می‌زنم شهر سورینام باشد که یک شهر متعلّق به هلند است. رنج‌های ما دارند پایان می‌یابند و روزهای خوش ما دارند فرا می‌رسند.»

در آن هنگامی‌که داشتند به شهر نزدیک می‌شدند یک سیاه را دیدند که روی زمین دراز کشیده است. تمام تن‌پوش او عبارت از یک شلوار آبی رنگ کوتاه بود و آن نیز در چند جا پاره شده بود. مرد بیچاره پای چپ و دست راست خود را از دست داده بود.

کاندید خطاب به او و به زبان هلندی گفت: «خدای بزرگ! آقا با این وضع فلاکت‌بار در اینجا چه می‌کنی؟» سیاه پاسخ داد: «منتظر اربابم، ماین هیر، واندر دندور، بازرگان مشهور هستم.»

کاندید از او پرسید: «آیا همین آقای ماین هیر، واندر دندور، ترا به این روز سیاه نشانیده است؟» سیاه پاسخ داد: «بلی آقا، قانون این است. طی یک سال در دو نوبت هر نوبت یک شلوار کوتاه به‌عنوان تنها لباس تن‌پوش به ما می‌دهند. اگر ما در حین کار در کارخانه شکرسازی، در اثر غفلت مثلاً یک انگشت خود را در زیر سنگ کارخانه از دست بدهیم، آنها تمام دست ما را قطع می‌کنند و اگر دست به فرار بزنیم، آنها یکی از پاهای ما را قطع می‌کنند. من مرتکب هر دو این جرائم شده‌ام. بلی این بهای آن شکری است که شما در اروپا میل می‌فرمایید. آقا به‌یاد دارم هنگامی‌که مادرم مرا در ساحل گینه به ده پاتاگون فروخت، به من گفت، فرزند عزیزم همیشه بت‌های خودمان را بپرست و به آنها توسل کن. آنها تو را زنده و خوشحال نگه می‌دارند. تو هم اکنون این افتخار را به‌دست آورده‌ای که بردهٔ سروران خودمان آدم‌های سفید بشوی و در ضمن به‌دست آوردن این افتخار به معیشت پدر و مادرت نیز کمک کرده‌ای. من ممکن است به معیشت آنها کمک کرده باشم. امّا آنها روزگار مرا تیره‌تر از تاریکی کردند. روزگار ما

هزاران بار بدتر و تاریکتر از زندگی سگ و میمون و طوطی در قفس است. هلندی‌ها مرا از پرستیدن بت‌های قبیله‌ای خودم تغییر مذهب دادند. بت‌های آنها هر روز یکشنبه به من می‌گویند که همهٔ ما اعم از سیاه و سفید فرزندان حضرت آدم هستیم. من یک نژادشناس نیستم، امّا اگر آن واعظان حقیقت را می‌گویند، ما همه پسرعمو هستیم. آیا ابنای بشر باید با خویشاوندان خود، به این صورت بالاتر از وحشت، رفتار کنند؟»

کاندید فریاد کشید: «وای پانگلوس، این یک نفرت است که هرگز از مخیله تو نگذشته است. این یکی خیلی سنگین است. من عاقبت مجبور خواهم شد فلسفهٔ خوشبینانه تو را رها سازم.» کاکامبو پرسید: «فلسفهٔ خوشبینانه چیست؟»

کاندید پاسخ داد: «اوه، دیوانگی است، عشق مفرط به ایده‌آلهای زیباست، جنون است. این فلسفه هر چه هست اصرار دارد که همهٔ امور و اشیاء صحیح و خیر و نیکو هستند، درحالی‌که همهٔ امور و اشیاء خطا و شرّند.»

او همچنان که به مرد سیاه نگاه می‌کرد، گریه می‌کرد. گریه‌ای ادامه دار. هنگامی‌که به سورینام رسیدند هنوز چشمان او اشک‌آلود بود.

اوّلین چیزی که سئوال کردند این بود که آیا در بندر کشتی‌ای که عازم بوئنس‌آیرس باشد هست که آنها را ببرد. اتفاقاً مردی که با او صحبت کردند، یک ناخدای اسپانیایی بود. آن مرد پیشنهاد کرد که حاضر به یک معامله صادقانه است. به آنها گفت که در مسافرخانه با او ملاقات کنند. کاندید و کاکامبوی وفادار با دو گوسفند پربار به وعده‌گاه آن مرد رفتند و منتظر آمدن او شدند.

کاندید که هرگز آنچه را در دل داشت، پنهان نمی‌کرد، آنچه که برایش اتّفاق افتاده بود، برای مرد اسپانیایی شرح داد و اضافه کرد که قصد دارد

خانم کانگاند را نجات بدهد.

ناخدای اسپانیایی گفت: «بنابراین من به هیچ‌روی شما را به بوئینس‌آیرس نخواهم برد، زیرا اعدام خواهم شد و شما را نیز زنده نمی‌گذارند. کانگاند زیبا، معشوقه فرمانروای کل است.»

این پاسخ برای کاندید ضربهٔ مهلکی بود. بغض کرد و گریست، بالأخره کاکامبو را به کناری کشید و به او گفت: «شما باید به‌عنوان یک دوست خوب برای من کاری بکنید. ما هر کدام مقداری الماس در جیب خود داریم که پنج یا شش میلیون ارزش دارد. البتّه شما مقدار بیشتری دارید. به بوئینس‌آیرس برو و با کانگاند خانم تماس بگیر. اگر فرمانروای کل، مشکلی را ایجاد کرد یک میلیون به او بده و اگر با این وصف باز پیشنهاد تو را رد کرد دو میلیون به او بده. شما که رئیس تفتیش عقاید را نکشته‌ای، بنابراین آنها نسبت به تو بدبینی ندارند. من کشتی دیگری را پیدا می‌کنم که مرا به ونیز ببرد و در آنجا منتظر تو خواهم ماند. ونیز یک دولت مستقل است. در آنجا هیچ نگرانی و ترسی از بلغارها و آوارها و رئیس تفتیش عقاید یا یهودی نخواهیم داشت.»

کاکامبو نقشه خردمندانهٔ او را تحسین کرد. البتّه جدا شدن از کاندید که برای او یک ارباب خوب و یک دوست صمیمی بود، غمگین‌کننده بود. امّا درعین‌حال، این تصور که می‌تواند برای چنین ارباب و دوستی، مفید باشد، بار فراق را سبک می‌کرد. آن دو درحالی‌که اشک در چشم داشتند، همدیگر را در آغوش کشیدند. کاندید به او تأکید کرد پیرزن را فراموش نکند. کاکامبو آن مرد پر ارج و باوفا در همان روز عزیمت کرد.

کاندید در سورینام توقف کرد و منتظر ناخدای دیگر ماند تا او را با دو گوسفندی که برایش باقی مانده بود به ایتالیا ببرد. خدمتکاران لازم را استخدام و همهٔ وسایلی که برای آن پی‌سپاری دریایی طولانی ضرورت

داشت، خریداری نمود. بالأخره ماین هیر واندر دندور، مالک یک کشتی بزرگ به‌سوی او آمد و خود را معرفی کرد.

کاندید از او پرسید: «چه مبلغی را من باید بابت کرایه خودم و خدمتکاران و اثاثه و این دو گوسفند بپردازم تا شما مستقیماً مرا از اینجا به ونیز ببرید؟»

ناخدا ده هزار پیاستر طلب کرد و کاندید بی‌درنگ موافقت نمود.

واندر دندور زیرک فوراً در مغز خود تحلیل کرد که، این مرد بیگانه بدون لحظه‌ای اندیشیدن حاضر شد ده هزار پیاستر بپردازد، بنابراین باید خیلی ثروتمند باشد. بعد از مدّت کوتاهی به نزد کاندید برگشت و به وی اعلام کرد که کرایه حمل کمتر از بیست هزار پیاستر برای او نمی‌صرفد.

کاندید پاسخ داد: «خیلی خوب حاضرم، بیست هزار پیاستر می‌پردازم.»

کاپیتان با خود گفت: «خدای من، این مرد با پرداخت بیست هزار پیاستر به همان آسانی ده هزار موافقت کرد!» دوباره برگشت و گفت، فکرش را کرده‌ام کرایه حمل شما تا ونیز کمتر از سی هزار پیاستر، برای من هیچ صرفه‌ای ندارد. کاندید پاسخ داد: «باشد، سی هزار خواهم داد.»

کاپیتان هلندی باز به خود گفت، سی هزار پیاستر برای این مرد کوچکترین اهمیّتی ندارد.

بار این دو گوسفند او باید همهٔ جواهرات ناب باشد. دیگر نباید بیش از این به او فشار بیاورم. اوّل سی هزار پیاستر را از او می‌گیرم و بعد ببینم چه باید بکنم.

کاندید دو قطعهٔ کوچک الماس فروخت که بهای قطعهٔ کوچکتر به مراتب بیش از پولی بود که کاپیتان کشتی مطالبه می‌کرد. کرایه کشتی را پیشاپیش پرداخت. دو گوسفند را به کشتی بار کردند. کاندید خود سوار بر یک قایق کوچک شد تا در لنگرگاه به کشتی ملحق شود. کاپیتان فرصت

پیش‌آمده را با سرعت ربود و شراع کشتی را بالا کشید. باد موافق به او کمک کرد. کاندید که از مشاهدهٔ آن وضع خود را باخته بود، کشتی را تعقیب کرد امّا کشتی با شتاب از دید او گریخت. با فریاد گفت: «آه خدا این یک فریب بود که ویژهٔ دنیای کهنه ماست.» او جواهراتی را از دست داد که بیست پادشاه را ثروتمند می‌کرد. پر از اندوه و شِکوه به ساحل بازگشت.

به دادگاه نزد قاضی هلندی رفت تا شکایت کند. از شدّت پریشان حالی درب اتاق قاضی را با شدّت کوبید، وارد شد و با صدای نسبتاً بلند که شاید در محضر قاضی صحیح نبود، شرح بدبختی خود را برای قاضی توضیح داد. قاضی دادرسی را آغاز کرد و در گام اوّل او را به‌خاطر ایجاد بی‌نظمی و سروصدا در دادگاه به پرداخت جریمه‌ای معادل ده هزار پیاستر محکوم کرد و سپس صبورانه به عرایض او گوش داد و قول داد که به‌محض مراجعهٔ کاپیتان از مسافرت موضوع را مورد رسیدگی دقیق قرار دهد. قاضی مدقّق و درست اندیش، درعین‌حال دستور داد که کاندید ده هزار پیاستر دیگر بابت هزینهٔ دادرسی، فوراً بپردازد.

رفتار دادگاه، آخرین ضربه‌ای بود که بر جسم و جان کاندید وارد شد. این ضربه او را به وادی یأس پرتاب کرد. وی مصیبت‌های زیادی را تجربه کرده بود که هزار بار دردناکتر بودند. امّا رفتار خونسردانه قاضی و خیانت توأم با آرامش کاپیتان که او را از تمام آنچه که داشت، ساقط کرده بود، بذر کینه‌ای در درون او کاشت و او را مانند خیلی از آدم‌های به‌ظاهر سالم دچار بدبینی بیمارگونه‌ای ساخت. شرارت بشری در تمام جنبه‌ها و جلوه‌های زشت خود، بر او عیان شد. تمام وجودش مملو از افکار تیره و تار گردید.

دست آخر یک کشتی فرانسوی را پیدا کرد که قریباً عازم حرکت به سوی بردو بود. کاندید صمیمی امّا ضربه‌خورده، دیگر گوسفندی نداشت که بار کشتی کند. یک کابین را به بهای مناسبی اجاره کرد و در شهر اعلام

نمود حاضر است یک مرد صمیمی و صادق را که قصد پی‌سپاری دارد در کابین خود بپذیرد و هزینه غذای او را در مدّت پی‌سپاری به‌عهده بگیرد و به‌علاوه دو هزار پیاستر نیز بابت پول جیبی به او بپردازد، به شرط آنکه اولاً آن مرد بدبخت‌ترین آدم در تمام ناحیه باشد و ثانیاً از سرنوشت شوم خود بیشترین نفرت را داشته باشد.

تعداد داوطلبان که جلوی مسافرخانهٔ محلّ اقامت او صف کشیدند به‌حدّی بود که یک دسته از کشتی‌ها گنجایش آنها را نداشت. کاندید در میان آنها بیست نفر را که به‌ظاهر بدبخت‌ترین بودند و احتمالاً می‌توانستند که همسفر مناسبی باشند و مضافاً همه مدعی بودند که از سرنوشت شوم خود به‌شدت متنفر هستند، برگزید. آنها را به مسافرخانهٔ خود برد و شامی به آنها داد. بعداز صرف شام از هر یک از آنها خواست که داستان زندگی خود را با قید سوگند، صادقانه و بدون کم یا زیاد بیان کنند. به آنها گوشزد کرد که در میان آن بیست تن، فردی را که سزاوارترین است، برخواهد گزید و البتّه آن فرد باید دلایل محکمی دربارهٔ اینکه از سرنوشت شوم خود به‌شدت نفرت دارد، اقامه کند. به بقیه هم وعده داد که کمکی جزیی خواهد کرد.

جلسهٔ مصاحبه تا ساعت چهار صبح به درازا کشید. کاندید همزمان که به داستان‌های زندگی غمبار آنها گوش می‌داد، گفتهٔ پیرزن را در پی‌سپاری دریایی به بوئینس‌آیرس به‌یاد آورد. به‌یاد آورد که آن پیرِ روزگار دیده و پند آموخته، با او شرط کرده بود که در کشتی حامل آنها کسی پیدا نمی‌شود که از دست روزگار غدّار ضربه ندیده و بدبختی نکشیده باشد.

هر داستان اندوهباری را که یکی از مصاحبه‌شوندگان نقل می‌کرد، کاندید را به‌یاد گفته‌ها و مواعظ فلسفی پانگلوس می‌انداخت. او با خود گفت: «پانگلوس هرگز نخواهد توانست از سیستم فلسفی خوشبینانهٔ خود

دفاع کند. ای کاش او هم اکنون اینجا می‌بود. اگر همان‌طوری که او مدعی است همه چیز خیر است و نیکو، فقط در سرزمین الدورادو است و نه در بقیه عالم.»

باری سرانجام از میان آن بیست نفر یک دانشمند محقّق بدبخت را انتخاب کرد که ده سال از عمر خود را در خدمت انتشاراتی‌های شهر آمستردام تلف کرده بود. این دانشمند را عقیده بر این بود که هیچ حرفه‌ای در روی زمین نفرت‌انگیزتر از حرفه انتشارات نیست.

مضاف بر این ده سال تلف عمر با کار طاقت‌فرسای بدون پاداش، همسر این دانشمند، تمام دار و ندار او را ربوده بود. پسرش او را کتک زده بود و دخترش که عاشق یک پرتغالی شده بود، پدر را ترک و با معشوق خود از خانه فرار کرده بود. دانشمند تیره‌روز، مازاد بر همهٔ این ضربات روزگار، اخیراً نیز از کار کوچک خود که یگانه ممر معاش حقیر او بود بر کنار شده بود. بدتر از همهٔ اینها تحت پیگرد دادگاه روحانیون قرار داشت. زیرا او را متهم کرده بودند که یک سوسینیان است و به بعضی اصول مسیحیت مانند بعد خدایی مسیح و اتحاد سه شخصیت الوهی در وجود یک خدا (تثلیث ـ اقانیم سه گانه) و کیفر ابدی، اعتقاد ندارد.

باید پذیرفت که نوزده نفر دیگر به همان اندازه این یک نفر بدبخت بودند، امّا کاندید امیدوار بود که این مرد دانشمند برای او در درازای سفر دریایی مصاحب روحی و معنوی خوبی باشد. همهٔ رقبای این مرد احساس کردند که کاندید در این گزینش، جانب حق را مراعات نکرده و به آنها ظلم روا داشته است. کاندید به هر یک از آنها یکصد پیاستر تقدیم کرد و بدین وسیله آنها را آرام ساخت.

فصل ۲۰

اتّفاقی که برای
کاندید و مارتین در دریا رخ داد

و بدین ترتیب دانشمند سالخورده که نام او مارتین بود، همراه کاندید عازم بُردو شد. این دو تن خیلی بی‌مهری‌ها از روزگار دیده و خیلی رخ‌دادهای شوم را از سر گذرانده بودند. اگر مثلاً کشتی به‌جای بردوی فرانسه، از طریق دماغه امید نیک به‌سوی ژاپن می‌رفت، آن دو قادر بودند که در تمام طول سفر خیلی طولانی، از شرارت‌های اخلاقی و فیزیکی بشر گفتگو کنند و باز مقداری از خاطره‌های تلخ در چنته آنها باقی بماند.

کاندید در برابر مارتین یک امتیاز بزرگ داشت و آن این بود که هنوز امیدوار بود که با خانم کانگاند بار دیگر دیدار کند، در صورتی‌که مارتین هیچ‌کس را نداشت که امید به دیدارش ببندد. مزید بر این کاندید با اینکه صد گوسفند را با باری که بزرگترین خزینهٔ روی زمین بود، از دست داده و از خیانت کاپیتان هلندی خشمگین بود و احساس انزجار می‌کرد، با این وصف هنوز مقداری طلا و الماس در جیب خود داشت و هنگامی‌که

دربارهٔ آنچه هنوز با خود داشت فکر می‌کرد، به‌ویژه آن لحظاتی که در حین صرف غذا سخن از کانگاند به میان می‌آورد، باز مایل به پذیرش دکترین پانگلوس می‌شد.

باری رو به دانشمند سالخورده کرد و پرسید: «خوب، به من بفرمایید که دربارهٔ همهٔ آنچه بر شما گذشته است چی فکر می‌کنید؟ و نظر شما دربارهٔ شرارت‌های اخلاقی و فیزیکی چیست؟»

مارتین پاسخ داد: «آقا، روحانیون مرا متهم می‌کنند که سوسینین هستم، امّا حقیقت امر این است که من مانوی می‌باشم.»

کاندید گفت: «داری شوخی می‌کنی، دین مانی، دیگر در دنیا پیروی ندارد.»

مارتین پاسخ داد: «من یکی، پیرو مانی هستم. من با این دین نمی‌دانم چه بکنم. امّا توان اندیشیدن به‌طور دیگری را ندارم.»

کاندید گفت: «شاید شیطان در پوست تو رفته باشد.»

مارتین پاسخ داد: «شیطان در خیلی از موارد، در امور این جهان فضولی و دخالت می‌کند. بنابراین ممکن است به درون من نیز رفته باشد و همزمان در جاهای دیگر نیز باشد. امّا اقرار می‌کنم هنگامی‌که دربارهٔ این کرهٔ خاکی و مردم آن فکر می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که خداوند آن‌را، به استثنای سرزمین الدورادو، یا به حال خود رها ساخته و یا ادارهٔ آن‌را به یک موجود شرور واگذارده است. من هرگز شهری را ندیده‌ام که در آرزوی ویران‌سازی شهر همسایه خود نباشد. هرگز خانواده‌ای را ندیده‌ام که در آرزوی ریشه‌کن کردن خانوادهٔ دیگر نباشد. در هر جایی از این جهان، ضعیف از قوی متنفر است و در همان حال تنفر، جلوی او به خاک می‌افتد و زمین می‌بوسد، اقویا نیز ضعفا را گله‌های گوسفندی تلقی می‌کنند که باید به‌خاطر گوشت و پشمشان فروخته شوند. یک میلیون افراد نظامی قاتل، از

یک گوشهٔ اروپا به گوشهٔ دیگر آن هجوم می‌آورند. با نظم ویژهٔ نظامیان، آدم می‌کشند، غارت می‌کنند و از این راه نان خود را به‌دست می‌آورند، زیرا شغل شریف دیگری برای آنها وجود ندارد.

شهرهایی که به نظر می‌رسد از صلح و آرامشی برخوردارند و هر جا که هنرها آغاز به‌شکوفایی می‌کند، به‌زودی حـادثها به‌سوی آنها به حرکت در می‌آید. دلهره‌های مردمی که مورد حمله نیستند از ترس حمله، غالباً خیلی بیشتر از ستمکشی شهرهای محاصره شده است. عذاب و زجرهای پنهان بشر امروزه، حتی از بدبختیهای اجتماعی آشکار دردناک‌تر است. خلاصه کنم، آن‌قدر من بدی دیده‌ام و تجربه کرده‌ام که یک مانوی شده‌ام.»

کاندید: «شاید این‌طور باشد، امّا من تا این اندازه به‌چشم خود ندیده‌ام.»

آن دو تن در میانه بحث و جدل بودند که صدای شلیک توپ به گوششان رسید. صدا آن به آن رساتر می‌شد. هر یک دوربین خود را از غلاف بیرون کشید. در فاصله سه مایلی دو کشتی را دیدند که بر هم آتش می‌ریزند. باد هر دوی آنها را به نزدیکی کشتی فرانسوی کشانید، آنچنان که سرنشینان این کشتی به‌راحتی می‌توانستند نظاره‌گر آن نبرد بی‌امان باشند. سرانجام یکی از آن دو کشتی توپ خود را تا نزدیکی سطح آب پایین آورد و با دقت بسیار شلیک کرد. گلوله توپ به مقتل کشتی دوّم خورد و شروع به غرق شدن کرد. کاندید و مارتین به‌روشنی مشاهده کردند که حدود یکصد تن در عرشهٔ کشتی‌ای که در حال غرق‌شدن بود جمع‌شده و دستهای خود را به‌سوی آسمان بلند کرده و فریادهای وحشتناکی سرداده‌اند. بیش از لختی نگذشت که همگی خوراک دریا شدند.

مارتین گفت: «می‌بینی که آدمها چگونه با همدیگر رفتار می‌کنند.»

کاندید پاسخ داد: «این واقعیّتی است که به‌چشم خود دیدم. یک شرارت بزرگ بشری.»

در همان هنگامی‌که این جملات را ادا می‌کرد، شیئی درخشـان قـرمز رنگی را در آب دید که به‌سوی کشتی آنـها مـی‌آید. یک قـایق را بـه آب انداختند تا ببینند آن شیيء چیست. خوشحالی کاندید از دیدن دوبارهٔ آن گوسفند سرخ پشم، فزون‌تر از غصه او بـه هـنگام از دست دادن یکـصد گوسفند با بارهای‌مرکب از الماس‌های درشت بود کـه از الدورادو آورده بود.

کاپیتان کشتی فرانسوی، به‌زودی دریافت که کاپیتان کشتی فاتح جنگ، یک اسپانیایی است و کاپیتان کشتی غرق شده یک دزد دریایی هلندی. این دزد دریایی همان مرد شروری بود که دارایی کاندید را به یغما برد. ثروت عظیمی را که آن مرد پست نهاد ربود، با خود او به ژرفای دریا رفت، فقط یکی از گوسفندان سالم ماند.

کاندید خطاب به مارتین گفت: «این رویداد نشان می‌دهد کـه بـعضی اوقات، جنایتکار به کیفر می‌رسد. آن کاپیتان سیه دل هلندی مجازاتـی را دریافت کرد که سزاوار آن بود.»

مارتین پاسخ داد: «بلی درست است، امّا آیا هـمهٔ آن مسـافران در آن کشتی سزاوار بودند که با او غرق شوند؟ لابد باید گفت خداوند آن مـرد شرور را کیفر داد و شیطان نیز بقیه را غرق کرد.»

کشتی فرانسوی و کشتی اسپانیایی به راه خود ادامه دادند و کاندید نیز به مباحثه خود با مارتین ادامه داد. آن دو به مدّت دو هفته با همدیگر به بحث و جدل پرداختند. البتّه دست آخر، در پایان آن همه بحث و فحص به همان نقطه‌ای رسیدند که از آنجا آغاز کرده بودند. تنها نتیجه‌ای که عاید شد، این بود که با هم گفتگو کرده بودند، هر یک ایده‌های خود را به دیگری منتقل کرده بود و هر یک دیگری را دلداری و تسلّی داده بود.

کاندید دستی به گرده گوسفند کشید، او را نوازش داد و گفت: «چون تو را یافته‌ام، مطمئن هستم بار دیگر کانگاند را نیز خواهم یافت.»

فصل ۲۱

گفتگوی کاندید
و مارتین هنگام ورود به فرانسه

پس از دوهفته پی‌سپاری دریایی بالأخره، ساحل فرانسه را از دور مشاهده کردند. کاندید از مارتین پرسید: «آیا هرگز در فرانسه بوده‌اید؟»

مارتین پاسخ داد: «بلی، من به چند ایالت آن سفر کرده‌ام. بعضی جاها نصف مردم دیوانه‌اند، و بعضی جاهای آن مردم خیلی حیله‌گر و نیرنگ بازند، بعضی جاهای دیگر اکثر مردم نسبتاً خوب و بعضاً احمق هستند. بعضی نقاط دیگر هست که مردم آن به هوشمندی خود مغرور می‌باشند و اگر بخواهیم کارها را برحسب اهمیّت آنها طبقه‌بندی کنیم باید بگویم که کار عمدهٔ همهٔ فرانسوی‌ها، عشق‌بازی، مبادلهٔ سخنان مضر به اخلاق و پر حرفی‌های بیهوده است.»

«آیا در پاریس هم بوده‌ای؟»

«بلی در پاریس نیز بوده‌ام. مخلوطی از همهٔ چیزهایی است که در همهٔ استان‌های فرانسه هست. پاریس یک غوغا است. یک جمعیت ناآرام و بی‌قرار که در آن هر فرد به‌دنبال لذّت است و کمتر کسی بدان می‌رسد.

به هر روی ممکن است اینچنین نباشد، امّا من آن‌را اینچنین دیدم. من مدّت کمی در پاریس بودم. به‌محض ورود بدانجا، در بازار سن ژرمن، جیب برها، جیب مرا زدند و مفلسم کردند. من خود نیز متهم به دزدی شدم و یک هفته را در زندان به سر بردم. پس از آن در یک چاپخانه به‌عنوان ویراستار کار کردم تا چندرغازی را برای خرج بازگشت خود به هلند، به‌دست آورم. در آنجا من با ادبیات عامیانه، طراحی‌های عامیانه و تعصب‌های عوامانه آشنا شدم. در همان هنگام شنیدم که در شهر پاریس مردمان بسیار فرهیخته‌ای نیز هستند. شنیدن کافی نیست، دوست دارم که به‌چشم هم ببینم و سپس قانع بشوم.»

کاندید اظهار داشت: «تا جایی که به من مربوط است، علاقه‌ای به دیدن فرانسه ندارم. شما خود می‌توانی دریابی که پس از گذراندن یک ماه در الدورادو، انسان علاقه‌ای به دیدن هیچ‌جای دیگر دنیا ندارد. البتّه بجز دیدار کانگاند. من دارم به ونیز می‌روم و در آنجا منتظر آمدن او خواهم ماند. در راه رفتن به ایتالیا از فرانسه نیز به‌طور گذرا دیدن خواهم کرد. آیا شما با من می‌آیید؟»

مارتین: «بسیار خوشحال خواهم شد. شنیده‌ام که ونیز فقط برای اشراف ونیزی شهر خوبی است و البتّه اگر خارجیانی که به آنجا سفر می‌کنند، ثروتمند هم باشند خیلی به گرمی از آنها استقبال می‌شود. شما پول دارید و من ندارم. با توجه به این نکته اگر بخواهید من می‌توانم در هر جایی با شما باشم.»

کاندید: «ضمناً آیا شما باور دارید که زمین در آغاز یک دریا بوده است؟ این نکته در آن کتاب بزرگ متعلّق به ناخدای کشتی نوشته شده است.»

مارتین: «من اصلاً باور ندارم. مضافاً باید بگویم که به همهٔ مطالب زیبا و درعین‌حال بی‌معنایی که در سالهای اخیر منتشر شده نیز معتقد نیستم.»

کاندید: «آیا می‌دانی زمین‌برای‌چه‌مقصود و منظوری‌ساخته‌شده است؟»

مارتین: «برای اینکه ما را دیوانه کند.»

کاندید: «آیا از داستان آن دو دختر اهل قبیله اوریلون که عاشق میمون شده بودند و من داستان آن‌را برایت گفتم، تعجب نمی‌کنی؟»

مارتین: «نه، به هیچ‌وجه، چیزی غیرمعمول در عشق آنها نمی‌بینم. من آن‌قدر چیزهای عجیب دیده‌ام که دیگر هیچ‌چیز برایم عجیب نیست.»

کاندید: «آیا شما معتقدید که بشر همیشه بشرکُش بوده است، همان‌طوری که امروزه هست و اینکه آیا همیشه درغارها مانند دَد و دام زندگی می‌کرده است و اینکه همیشه و در همه جای دنیا همدیگر را گول می‌زنند، به همدیگر خیانت می‌کنند، در قبال هم ناسپاس و قدر نشناسند، مال همدیگر را می‌دزدند، ضعیف‌اند، دمدمی مزاج و متلون‌اند، ترسو و سست عنصراند، حسوداند، حریص‌اند، مست لایعقل می‌شوند، بدبخت و درمانده‌اند، قدرت طلب‌اند، تشنه به خون همدیگرند، زشت کردارند، هرزه و شهوت پرستند، متعصب اند، ریا کار و مزوراند و احمق‌اند؟»

مارتین: «آیا شما معتقدید که قوش‌ها همیشه وقتی دسترسی به کبوتران می‌یافته‌اند، آنها را می‌خورده‌اند؟»

کاندید: «بلی، البتّه.»

مارتین: «خوب اگر قوش‌ها همیشه به طبیعت خود باقی هستند، پس چه چیزی موجب شده تا فکر کنی که بشر طبیعت خود را عوض کرده است.»

کاندید: «البتّه در اینجا تفاوت بزرگی وجود دارد و آن اینکه بشر دارای یک ارادهٔ آزاد است.»

هنگامی‌که کشتی به بندر بردو رسید، مباحثهٔ آن دو هنوز به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بود.

فصل ۲۲

در فرانسه بر کاندید و مارتین چی گذشت

کاندید در بردو مدّت کمی توقف کرد تا چندتایی از جواهراتی (ریگ‌هایی) که از الدورادو، با خود آورده بود بفروشد و در یک کشتی خوب جا برای دو نفر تدارک ببیند. زیرا او به فیلسوف دوّمش انس گرفته بود و دیگر نمی‌توانست بدون او به‌سر برد. امّا ناچار بود که از گوسفند سرخ پشم خود با اندوه و دلتنگی جدا شود. وی آن‌را به آکادمی علوم بردو اهدا کرد. جایزه سالیانه این آکادمی به محقّقی داده می‌شد که طی یک مقالهٔ مفصل تحقیقی، به زبان علمی ثابت کند چرا و به چه دلیل پشم این گوسفند سرخ است. برندهٔ جایزه، دانشمندی بود از شمال کشور که با فرمول A بعلاوهٔ B منهای C تقسیم بر Z ثابت کرده بود که گوسفند باید سرخ پشم باشد و چنین گوسفندی در اثر آبلهٔ گوسفندی می‌میرد.

همهٔ مسافرینی که کاندید در مسافرخانه‌های سر راه، در طول سفر با آنها صحبت می‌کرد، می‌گفتند: «ما داریم به پاریس می‌رویم.» این علاقهٔ عموم مسافرین به پاریس، سبب شد تا کاندید نیز علاقه‌مند به دیدار

پایتخت فرانسه بشود. پاریس تقریباً سر راه ونیز بود. بنابراین وی زیاد از مسیر اصلی خود منحرف نمی‌شد. به هر روی از طریق حومه سن مارسو وارد شهر شد. با خود گفت مثل اینکه وارد زشت‌ترین دهکده وستفالیا شده است.

شب اوّل ورود به مسافرخانه، به علت خستگی راه دچار تب و درد شد. از آنجایی که یک انگشتر با نگینی از الماس خیلی درشت در انگشت خود داشت و نیز از آنجایی که در میان اثاثه و وسایل او یک جعبهٔ خیلی پر وزن دیده می‌شد، فوراً دو دکتر، بدون اینکه از آنها تقاضایی شده باشد، به بالین او آمدند تا از بیمار دیدار کنند. چندین دوست صمیمی در اطراف او پیدا شدند که آنی او را رها نمی‌کردند. دو خانم دین‌دار و پرهیزگار و نوع‌دوست، داوطلبانه مرتب برای او آش پُرش داغ می‌آوردند.

مارتین گفت: «به یاد دارم که در سفر اوّل در پاریس بیمار شدم. خیلی تهی‌دست و بیچاره بودم، بنابراین دوستانی نداشتم. خانم‌های نوع‌دوست یا دکترهای با وجدان در اطراف من نبودند، با همهٔ اینها خوب شدم.»

بیماری کاندید در اثر داروهای اطباء و فصد کردن تشدید شد. همسایه‌ای که یک روحانی بود و مرتب از او دیدن می‌کرد، یک روز پیش‌آمد و مؤدبانه از کاندید خواست که چکی به او بدهد که در آخرت (دنیای دیگر) در وجه حامل قابل پرداخت باشد.[1]

کاندید فوراً و صریحاً این تقاضای بی‌معنی را رد کرد. دو خانم پرهیزگار و نوع‌دوست که آنجا بودند، به کاندید گفتند که این عمل رسم

---

۱. در فرانسه حتی تا زمان ولتر خرافات مذهبی، حاکم بر روان مردم بود. مثلاً در پاریس هر کس که یک گواهی به امضای یک روحانی غیرجان‌سنیت در دست نداشت مبنی بر اینکه چنین فردی پیرو فرقه جان‌سنیت نیست، اگر بیمار می‌شد از معالجه و درمان محروم بود و هیچ حکیم‌باشی‌ای حقّ معالجهٔ او را نداشت.

متداول است و تقریباً آخرین مد روز است.

کاندید پاسخ داد که او مردی نیست که از آخرین مد روز پیروی کند. مارتین خواست که روحانی را از پنجره به بیرون پرت کند. مرد روحانی سوگند یاد کرد که کاندید بیمار در این کشور گوری نخواهد داشت. مارتین سوگند خورد که اگر بیرون نرود و رفع مزاحمت نکند، او را به گور خواهد فرستاد. دعوا بالا گرفت. مارتین شانه‌های مرد روحانی را گرفت و با خشونت او را از اتاق به بیرون هل داد. غوغایی به پا شد. پلیس دخالت کرد.

کاندید بهبود یافت. در دورهٔ نقاهت تعدادی از مردمان متشخص و صاحب عنوان به دیدار او می‌آمدند و با او شام می‌خوردند. بعداز صرف شام به بازی با برد و باخت‌های کلان سرگرم می‌شدند. کاندید تعجب می‌کرد که چطور هیچگاه آس در دست او نیست، امّا مارتین از آن وضع تعجب نمی‌کرد.

افراد متعددی بودند که با کاندید قدم می‌زدند و گوشه و کنارهای شهر را به او نشان می‌دادند. در میان آنها یک کشیش جوان اهل پریگور بود که از آن نوع آدم‌های پرطاقت، همیشه هشیار، خود را تحمیل‌کن، بی‌شرم و حیا، متملّق و پادو بود. او پیوسته در حول و حوش مسافران خارجی پرسه می‌زد. با آنها در زمینهٔ همهٔ رسوایی‌ها و هرزگی‌های شهر صحبت می‌کرد و برای آنها دلال محبّت، به هر قیمتی بود. این کشیش اوّل کاندید و مارتین را به تئاتر برد. در آن تئاتر یک نمایش تراژیک بازی می‌شد. صندلی کاندید در کنار چند تا آدم‌های شسته و رفته و به‌ظاهر اهل اندیشه بود. در هر پرده‌ای که اجرا می‌شد، کاندید تحت تأثیر قرار می‌گرفت و به گریه می‌افتاد. در لحظات آنتراکت یکی از آن روشنفکر نماهای زبان‌باز به او گفت، از اینکه به گریه می‌افتی در اشتباهی. آن دختر هنرپیشه، آدم بسیار بدی است. آن

آقایی که با او همبازی است، از او بدتر است و خود نمایشنامه بدتر از هنرپیشه‌هاست. نویسندهٔ نمایشنامه حتی یک واژهٔ عربی نمی‌داند با این وصف صحنهٔ نمایش در یک سرزمین عربی است. به‌علاوه آن آقای نویسنده موجودی است که اعتقادی به ایده‌های طبیعی و ذاتی ندارد. فردا من بیست مقاله برای شما می‌آورم که همه علیه او نوشته شده‌اند.

کاندید از کشیش همراه خود پرسید: «حدود چند نمایشنامه در فرانسه نوشته شده است؟»

کشیش: «پنج یا شش هزار.»

کاندید: «تعداد انبوهی است. چند تا از آنها نمایشنامه‌های خوبی هستند؟»

جوان کشیش: «پنج یا شش تای آنها.»

مارتین: «رقم بالایی است.»

کاندید تحت تأثیر خانم هنرپیشه‌ای بود که در یک تراژدی بی‌روح در نقش الیزابت، شهبانوی انگلستان بازی کرده بود. به مارتین گفت: «آن هنرپیشه خیلی پُرجاذبه است. یک شباهت دوری نیز با کانگاند دارد. دوست دارم به او نشان دهم که چقدر برایش احترام قائلم.»

جوانک کشیش پیشنهاد کرد که او را به خانهٔ آن خانم ببرد. کاندید که در آلمان بزرگ شده بود، پرسید رسم درست نزاکت در فرانسه چگونه است و با این زیبا رویان، در این کشور چگونه رفتار می‌شود. کشیش جوان پاسخ داد: «بستگی دارد. در شهرستانها آنها را به مسافرخانه‌ها می‌برند. در پاریس هنگامی‌که آنها زیبایی دارند عزّت هم دارند و وقتی که مردند، آنها را به صندوق زباله پرت می‌کنند.»

کاندید فریاد کشید: «اینها صندوق زباله؟!»

مارتین گفت: «بلی درست است. کشیش راست می‌گوید. هنگامی‌که

دوشیزه مونیم درگذشت من در پاریس بودم. از تشییع جنازه یا هر نوع ادای احترام، خبری نبود. چند نفری او را با یک وضع خوار در جادهٔ بورگنی به خاک سپردند.»

کاندید گفت: «این نوع برخورد با هنرمندان ناسپاسی یک ملّت و بسیار دور از نزاکت و ادب است.»

مارتین در پاسخ گفت: «چه انتظاری می‌توان داشت؟ این مردم این‌طوری هستند. شما در حکومت این ملّت، در قوانین و دادگاه‌های این ملّت، در کلیساها و در معیشت و سرگرمی‌های این ملّت، هر نوع تناقض و نا هماهنگی‌ای که قابل تصور باشد، مشاهده می‌کنید.»

کاندید پرسید: «آیا درست است که مردم پاریس مدام می‌خندند؟»

جوان کشیش: «بلی درست است، امّا این مردم درعین‌حال از شدّت خشم نیز آتشفشان می‌شوند. آنها در حین طوفان خنده، از همه چیز شکایت دارند وحتی به هنگام ارتکاب جنایات شنیع می‌خندند.»

کاندید: «آن خوک گُنده کی بود که با حرارت علیه نمایشنامه‌ای که مرا به گریه انداخت و علیه هنرپیشه‌ای که من از ایفای نقش او لذّت بردم داد سخن می‌داد.»

کشیش: «او یک مرد کینه توزی است که از راه حمله به نمایشنامه‌ها و کتاب‌ها امرار معاش می‌کند. از هر کسی که موفق باشد متنفر است، درست مانند خواجه‌ها که از دیدن عشق‌ورزی مردان با جنس مخالف، رشک می‌برند. او یکی از آن مارهای گرزه ادبیات است که از لجن و زهر تغذیه می‌کند. باید بگویم که او یک یابوی کرایه‌ای است.»

کاندید پرسید: «منظورتان از یابوی کرایه‌ای چیست؟»

پاسخ: «مردی که قلم خود را برای چندرغاز کرایه می‌دهد (روزنامه نگاری بود که با ولتر عداوت دیرینه داشت) مانند فریرو.»

این گفتگو میان کاندید، مارتین و کشیش، هنگام عبور آنها از پله‌ها رخ داد، در آن لحظاتی که موج جمعیت پس از خاتمه نمایش از تئاتر خارج می‌شدند.

کاندید اظهار داشت هر چند مشتاق دیدار دوبارهٔ خانم کانگاند هستم، امّا بی‌میل نیستم که شامی با دوشیزه کلرون باشم. زیرا او با بازی خود تأثیر ژرفی در من گذارده است.

کشیش جوان در آن حدّی نبود که با دوشیزه کلرون معاشر باشد. آن خانم فقط اشخاص برجسته و صاحب عنوان را می‌پذیرفت. بنابراین گفت: «کلرون امشب وقت پذیرفتن ندارد. اجازه بده شما را نزد خانم با شخصیت وکلاس بالایی ببرم که در خانهٔ او آنچنان پاریس را خواهی شناخت که انگار چهل سال در این شهر بوده‌ای.»

کاندید که طبیعت کنجکاوی داشت، موافقت کرد که همراه کشیش به خانهٔ آن خانم در فوبورگ سن تورونه برود.

هنگامی‌که کاندید وارد شد، اهل مجلس داشتند فارو بازی می‌کردند. دوازده نفر دژم نشسته بودند و هر یک چند ورق را در دست داشت. بعضی محیلانه دست خود را ناچیز نشان می‌دادند، و وانمود می‌کردند که بازی را خواهند باخت. سکوت عمیقی بر فضای اتاق حکمفرما بود. رنگ و روی بازیکنان زرد و بی‌رمق شده بود. چهرهٔ بانکدار متشنج بود. خانم صاحب‌خانه در کنار این بانکدار بی‌ترحّم نشسته و چشمان تیزبینش آن به آن، همهٔ بازی‌کنان را زیر نظر داشت که با حیله‌گری گوشهٔ بعضی از ورق‌های خود را نشان می‌دادند تا نشان دهند که دست آنها ضعیف است.

خانم محکم و مؤدبانه از آنها خواست که ورق‌های خود را درست در دست بگیرند و گوشه‌های آنها را متقلبانه نمایش ندهند. او به حساب اینکه مشتری‌های خود را از دست ندهد، هرگز عصبیت یا تندی از خود بروز نمی‌داد. این خانم خود را "مارکیز دو پارولیناک" عنوان داده بود. دختر

پانزده ساله‌اش با دیگران پشت میز قمار نشسته بود و هر بار که یکی از بازیکنان می‌خواست به‌وسیلهٔ تقلب باخته‌های خود را تا حدودی جبران کند، دخترک با چشمک‌زدن مادر را از تقلب آگاه می‌کرد.

به هر روی زمانی که کشیش و کاندید و مارتین وارد شدند، هیچ‌یک برای ادای احترام جلوی پای آنها بلند نشد و حتی بـه آنـها نگـاه نکـرد. همگان عمیقاً مشغول ورق بازی بودند. کاندید با خود گفت: «خانم خان تاندر-ترونخ، مؤدب‌تر از اینها بود.»

کشیش در گوش خانم مارکیز چیزی نجوا کـرد. او نـیم‌خیزی کـرد و به‌عنوان خوش‌آمد گویی تبـسمی ملیح به کاندید اهـداء نـمود و بـه‌سوی مارتین برگشت، یک بفرمایید کاملاً محترمانه نیز نثار او ساخت. بـعد از لحظاتی چند یک صندلی در پشت میز بازی به کاندید تعارف کرد. هنوز ورق بیش از دو دور نگشته بود که کاندید پنجاه هزار فرانک باخت. بعد از آن با چهره‌های باز به‌سوی میز شام رفتند. همه از اینکه کاندید مطلقاً بـه باخت خود اهمیّت نمی‌داد، در شگـفت شـدند، پیـشخدمت‌ها بـه زبـان پیـشخدمتی خود به همدیگر گفتند: «این آقا باید یک لرد انگلیسی باشد.»

شام مانند همهٔ شام‌های پـاریـسی بـود. در آغـاز سکـوت مـؤدبانه‌ای حکـمفرما بـود. نـاگـاه آوای گـفتگوهای نـامفهوم، سـپس بـذله و لطـیفه گویی‌هایی اکثراً سرد و بی‌مزه، شایعات دروغ، استدلال‌های ضعیف و بد، یک کمی نیز سیاست بافی و بالأخره مقدار زیادی بدگویی‌های پشت سر، آنها حتی دربارهٔ کتاب‌های جدیداً منتشر شده صحبت کردند.

کشیش گفت: «آیا داستان جدیدی را که به‌وسیلهٔ آقای گـاشا دکتر در الهیات نوشته شده است دیده‌اید؟»

یکی از مهمانان پاسخ داد: «بلی امّا نتوانـستم آن‌را تمام کنم. تاکنون انواع داستان‌های بی‌معنی زیاد نوشته شده است، امّا نوشتهٔ آقای گاشا دکتر در

الهیات، بی‌معنی‌ترین همهٔ آنهاست. من واقعاً آنچنان از انبوه کتاب‌های زشت و مسخره‌ای که طوفان‌وار به سر ما می‌ریزد منزجرم که تصمیم گرفتم خود را با بازی قارو سرگرم کنم.»

کشیش گفت: «دربارهٔ مقالات ارش‌دیکو، چه نظری دارید؟»

خانم مارکیز دوپارولینیاک گفت: «اوه، یک سردرد مرگ‌آور است، چه مصیبت‌هایی را به‌خود تحمیل می‌کند تا چیزهایی را به شما بگوید که هر کسی از قبل می‌داند. چقدر سنگین مطالبی را بحث می‌کند که حتی ارزش بازگویی ساده‌ای را هم ندارند. چقدر خام‌دستانه از هوش دیگران استفاده می‌کند. چقدر مطالب و چیزهایی را که می‌دزدد، خراب می‌کند. چقدر از من متنفراست! امّا حالا دیگر نیست. من چند صفحه‌ای از ارش‌دیکو را خوانده‌ام که بس هفت جدم است.»

در آن جمع یک مرد تحصیل‌کرده و خوش‌ذوق حضور داشت که حرف‌های خانم مارکیز را تأیید می‌کرد. موضوع صحبت به نمایشنامه‌های تراژیک رسید. خانم مارکیز این پرسش را مطرح کرد که چرا بعضی نمایشنامه‌های تراژیک هستند که به نمایش گذارده می‌شوند، امّا قابل خواندن نیستند؟ مرد فرهیخته مذکور به‌روشنی توضیح داد که چطور یک نمایشنامه می‌تواند نظر عدّه‌ای را به‌خوبی جلب کند و درعین حال ارزش واقعی نداشته باشد. او در چند جمله ثابت کرد که برای یک نویسنده کافی نیست که یک یا دو حالت را آن‌طور که در نوول‌ها دیده می‌شود وغالباً تماشاگران را نیز تحت تأثیر قرار می‌دهد، به‌تصویر بکشد، بلکه یک داستان‌نویس باید اصیل باشد، یعنی خودِ خود باشد و آفریده‌های او منسجم و متحدالمرکز باشد. دیگر اینکه چنین نویسنده‌ای باید طبعی والا داشته باشد. دیگر اینکه او باید به قلب و روح بشر، آگاه باشد و آن قلب و روح را بتواند به‌وسیلهٔ واژگان به سخن تبدیل کند. دیگر اینکه شاعری بلند

پایه باشد ولی اجازه ندهد که هیچ‌یک از کارکترهای او شاعرانه به‌نظر برسد، به زبانی که با آن می‌نویسد، تسلط کامل داشته باشد و آن‌را یک دست و خالص و همتواخت به‌کار ببرد، بدون اینکه معنی را فدای سجع و قافیه بکند.

مرد فرهیخته اضافه کرد، یک نمایشنامه‌نویس که این قواعد را رعایت نمی‌کند، ممکن است یک یا دو نمایشنامهٔ تراژیک را عرضه کند و نمایشنامه‌های او در تئاتر مورد استقبال و کف‌زدن تماشاگران نیز واقع شود، امّا هرگز به‌عنوان یک نویسندهٔ با مقدار شناخته نخواهد شد. تعداد خیلی کمی تراژدی‌های خوب وجود دارد. بعضی از تراژدی‌ها در حقیقت چکامه‌های کوتاهی هستند که زیبا نگارش یافته‌اند و در واقع دیالوگهای مسجّعی می‌باشند. بعضی از تراژدی‌ها یا جرّوبحث‌های سیاسی‌اند که تماشاگر را به خواب می‌برند و یا رساله‌های مفصلی هستند که تماشاگر را به خشم می‌آورند. تعداد دیگری از تراژدی‌ها، یاوه‌گویی‌های وحشیانه‌ای هستند که با روش وحشیان نوشته شده‌اند. این دسته مالامال از چانه‌زدن‌های بی‌معنی و خطابه‌ها و رجزخوانی‌هایی خطاب به خدایان (زیرا نویسنده نمی‌داند چگونه با انسان‌ها سخن بگوید)، گفته‌های دروغ و بالأخره گزافه‌گویی‌های مبتذل می‌باشند.

کاندید با حضور قلب به این سخنان گوش فرا داد و در درون خود احترام عمیقی را برای گوینده آن احساس کرد. مارکیز با احتیاط و رعایت حال او، وی را در کنار خود نشانیده بود. کاندید خم شد و در گوش او پرسید: «ممکن است نام این آقا را که اینچنین سخنان سنجیده و خردمندانه‌ای به زبان آورد، بدانم؟»

مارکیز پاسخ داد: «یک مرد دانشمند است که هرگز دست به ورق و بازی نمی‌زند. کشیش هر از چندی، او را برای صرف شام به خانهٔ من

می‌آورد. دربارهٔ کتاب‌ها و تراژدی‌ها، دانش گسترده‌ای دارد. مردی شایگان است. یک تراژدی نیز نوشته است که به هنگام نمایش، نفس در سینهٔ تماشاگران بند می‌آید و کتابی را تألیف کرده است که هرگز در بیرون از کتابفروشی ویژهٔ خودش، دیده نمی‌شود. یک نسخه از آن‌را به من اهداء کرده است.»

کاندید گفت: «چه مرد بزرگی است. این مرد، خود یک پانگلوس دیگر است.» سپس به‌سوی آن مرد برگشت و پرسید: «جناب آقا، به گمان من شما بر این باور هستید که در هر دو دنیای مادی و اخلاقی، هر شیئی به بهترین وجه خود است و اشیاء و امور جهان غیراز آنچه هستند، نمی‌توانند باشند، آیا گمان من درست است؟»

مرد دانشمند پاسخ داد: «جناب آقا، من هرگز اینچنین نمی‌اندیشم. به نظر من در این کشور همه چیز بر خطا و اشتباه است. یکی اینکه هیچ‌کس موقعیّت و مسئولیت اجتماعی خود را نمی‌داند و دربارهٔ آن پیش‌اندیشی ندارد و دیگر اینکه بجز به هنگام شام و ناهار که مردم روحیهٔ خوبی دارند و چنین می‌نماید که با هم همنواختی دارند و می‌توانند به‌خوبی با هم کنار آیند، بقیهٔ وقت آنها در جدال‌های لفظی و نزاع‌های بی‌معنی می‌گذرد. جانسن‌ها علیه مولین‌ها، پارلمان علیه کلیسا، مردان قلم علیه مردان قلم، درباریان علیه درباریان، سرمایه‌داران علیه تمام مردم، زن‌ها علیه شوهرها، خویشاوندان علیه خویشاوندان، خلاصه جنگی اعلام نشده و بی‌پایان.»

کاندید پاسخ داد: «من بدتر از اینها را دیده و آزموده‌ام. امّا یک مرد خردمند که بعداً متأسّفانه بد آورد و معصومانه به دار آویخته شد، به من آموزش داد که اشیاء و امور جهان به‌درستی همان‌طوری هستند که باید باشند. آنها سایه‌هایی در یک نقاشی زیبا می‌باشند.»

مارتین به میان گفتگوی آنها دوید و گفت: «فیلسوف مصلوب شما، یک

لودهٔ خودپسند بیش نبوده است و سایه‌های تابلوی زیبای شما، در واقع لکه‌های سیاه و وحشتناکی هستند.»

کاندید در پاسخ مارتین گفت: «لکه‌های سایه به‌وسیلهٔ بشر ایجاد می‌شوند. انسان‌ها نمی‌توانند از ایجاد کردن لکه‌های سیاه خودداری کنند.»

مارتین گفت: «پس طبق این منطق، آنها مقصر نیستند.»

بیشتر بازیکنان که این مباحثه برای آنها غیرقابل فهم بود، سرگرم می‌گساردن شدند.

مارتین با مرد دانشمند به گفتگو ادامه داد و کاندید نیز بخشی از وقایعی را که بر او گذشته بود برای خانم خانه بیان کرد.

مارکیز پس از شام کاندید را به اتاق رخت خود برد و او را دعوت کرد که روی تختخواب بنشیند. به او گفت: «آیا هنوز دیوانه عشق خانم کانگاند دختر تاندر-تن-ترنخ هستی؟»

کاندید گفت: «بلی مادام.»

مارکیز با یک تبسم ظریف به او گفت: «شما مانند یک مرد جوان وستفالیایی جواب مرا دادید. اگر یک مرد فرانسوی می‌بودی به من می‌گفتی، مادام این درست است که من یک موقعی عاشق خانم کانگاند بوده‌ام، امّا اکنون که شما را می‌بینم، فکر می‌کنم که دیگر علاقه‌ای به او ندارم.»

کاندید گفت: «مادام از پاسخی که دادم پوزش می‌خواهم، هر طور شما بخواهید پاسخ خواهم داد.»

مارکیز گفت: «عشق سوزان و پایای شما به او هنگامی آغاز شد که دستمال او را از زمین برداشتی، حال من از شما می‌خواهم که بند جوراب مرا بردارید.»

کاندید گفت: «خوشحال خواهم بود و سپس بند جوراب او را از روی

زمین برداشت.»

مادام گفت: «حال از شما می‌خواهم که آن‌را به من بپوشانید و کاندید دستور او را انجام داد.»

مادام گفت: «ببین شما یک خارجی هستی. من بعضی اوقات عاشقان پاریسی خود را تا دو هفته در حسرت نگه می‌دارم، امّا هم اکنون در اوّلین شب آشنایی خود را در اختیار شما می‌گذارم، زیرا یک خانم فرانسوی باید از طرف کشورش برای یک جوان وستفالیایی احترام قائل شود.»

خانم که متوجه دو قطعه الماس درشت و درخشان در انگشتر کاندید شده بود، از آن انگشتر خیلی تعریف کرد تا بالأخره کاندید را وادار کرد که آن‌را از انگشت خود در آورد و به انگشت خانم بپوشاند.

کاندید پس از اینکه همراه کشیش خانه مارکیز را ترک کرد، از اینکه وفاداری خود را به کانگاند خانم لکه‌دار کرده بود دچار پشیمانی شد. کشیش نیز از اینکه هم از آن پنجاه هزار فرانکی که کاندید باخته بود و هم از دو قطعه الماس انگشتر، درصد ناچیزی به او داده بودند، سخت ناراضی بود. نقشهٔ او این بود که تا آنجا که مُیسر است و از هر فرصتی که پیش آید، از آشنایی با کاندید نفعی ببرد. دربارهٔ خانم کانگاند فراوان با او حرف زد.

کاندید به او گفت: «هنگامی‌که در ونیز بار دیگر او را ببینم از او پوزش خواهم خواست و خواهم خواست که مرا ببخشد.»

روحانی جوان، رابطهٔ دوستانه و مخلصانهٔ خود را چندین برابر نزدیکتر کرد. خیلی مهربانی نشان می‌داد. هر چه را که کاندید می‌خواست انجام می‌داد. هر چیزی که مورد علاقهٔ کاندید بود همان را دنبال می‌کرد.

در فرصتی مناسب از کاندید پرسید: «شما به ونیز می‌روی که او را ملاقات کنی؟» کاندید پاسخ داد: «بلی من قطعاً باید بروم و کانگاند خانم را بیابم.» سپس در اثر نشئه‌ای که از لذّت سخن گفتن دربارهٔ معبود خود

برایش دست داد، شرح مفصلی را دربارهٔ آنچه که در نظر داشت برای آن خانم رعنای وستفالیایی انجام دهد به زبان آورد.

کشیش گفت: «کانگاند خانم باید خیلی فهمیده و هوشمند باشد و طبعاً باید نامه‌های دلنشینی را برای شما بنویسد.»

کاندید پاسخ داد: «من هرگز از او نامه‌ای دریافت نکرده‌ام. بعد از اینکه به لحاظ عشق من به او، از قلعه بیرون رانده شدم، قهراً نمی‌توانستم برای او نامه بنویسم. چندی بعد شنیدم که مرده است. سپس او را دوباره دریافتم و بعد بار دیگر او را از دست دادم. حالا قاصدی را نزد او که شش‌هزار مایل از اینجا دور است، فرستاده‌ام و منتظر پاسخ هستم.»

روحانی با اشتیاق تام به سخنان او گوش فرا داد و در فکر فرو رفت. بعد، آن دو مرد بیگانه را مهربانانه در آغوش گرفت و از آنها اجازه رفتن خواست.

بامگاه روز بعد هنگامی‌که کاندید ازخواب بیدار شد، نامه‌ای را به مضمون زیر دریافت کرد:

«عشق من، عزیزترین من، من مدّت یک هفته است که در این شهرم و سخت بیمار. همین امروز با خبر شدم که شما نیز اینجا هستید. اگر می‌توانستم که از جایم تکان بخورم به‌سوی آغوش تو پرواز می‌کردم. از سفر دریایی تو به بردو، اطلاعاتی به‌دست آوردم. کاکامبوی وفادار و پیرزن را در آنجا گذاشتم و منتظرشان هستم که به‌زودی در اینجا به من ملحق شوند. فرمانروای بوئینس‌آیرس، هر چه که خواست از من گرفت. امّا هنوز قلب ترا برای خودم دارم. پیشم بیا. حضور تو مرا به زندگانی باز می‌گرداند و یا از فرط شادی می‌کشد.»

این نامهٔ دلنشین و غیرمنتظره، کاندید را غرق در سرور غیرقابل توصیفی کرد. از طرف دیگر خبر مریضی کانگاند ارجمندش او را در اندوه

جانکاهی فرو برد. درحالی‌که بین این دو احساس متضاد قرار گرفته بود، طلا و الماس‌های خود را برداشت و همراه مارتین به هتل محلّ اقامت خانم کانگاند رفت. نزدیک درب اتاق شد. از غلیان احساسات به‌خود لرزید. ضربان قلبش شدّت گرفت. صدایش در اثر هق هق دچار اختناق گردید. در را باز کرد و خواست که پرده را کناری بزند تا نور وارد اتاق شود. امّا زن پیشخدمت به او اخطار کرد که این‌کار را نمی‌تواند بکند، زیرا نور برای بیمار بد است و او را خواهد کشت و خود با سرعت پرده را دوباره کشید.

کاندید پاک‌گوهر گریه کرد و در میان گریه گفت: «کانگاند، عزیزترین کس من چطور هستی؟ اگر نمی‌توانی مرا ببینی حداقل با من حرف بزن.»
زن پیشخدمت گفت: «او نمی‌تواند حرف بزند.»

خانم بیمار یک دست گوشتالود را از رختخواب بیرون انداخت. کاندید آن‌را در دو دست گرفت و برای مدّت زیادی با اشک‌های خود آن‌را نوازش داد. سپس آن مشت گوشتالود را با قطعات الماس پر کرد و یک کیسه پر از طلا نیز روی دستهٔ صندلی گذارد.

در میان آن فضای پُرابَر از احساسات، یک افسر پلیس داخل اتاق شد و پشت سر او کشیش و یک جوخه سرباز نیز وارد شدند.

افسر گفت: «آیا اینها آن دو بیگانهٔ مظنون هستند؟» و فوراً به آنها دستبند زد و به افرادش دستور داد تا آنها را به زندان ببرند.

کاندید گفت: «در الدورادو با مسافران خارجی چنین رفتاری نمی‌کنند.»

مارتین بدبین اظهار داشت: «من حالا خیلی بیشتر مانوی شدم.»

کاندید: «آقا ما را به کجا می‌خواهید ببرید؟»

افسر: «زندان، سیاه چال.»

مارتین زود به‌خود مسلط شد و شعورش را گردآوری کرد و به‌کار

انداخت. دریافت که آن زن بیمار که می‌خواستند او را بجای کانگاند خانم جا بزنند، یک دغل‌باز بیش نیست و روحانی از او شیادتر و پست‌تر است که از سادگی و پاک نهادی کاندید، با تردستی و چالاکی تا آنجا که می‌توانسته سوءِ استفاده کرده است. آن افسر نیز یک چاچول‌باز دیگر است که به آسانی می‌توان شرش را کند.

کاندید تمایلی به اینکه خود را درگیر در شکایت و دادگاه و رسیدگی بکند، نداشت. البتّه از اظهارنظر مارتین قوّت قلب گرفته بود. مضافاً برای دیدن کانگاند حقیقی بی‌تاب شده بود. بنابراین، برای اینکه خود را از آن تنگنا برهاند، سه قطعه کوچک الماس کف دست افسر گذاشت که هر کدام حدود سی هزار فرانک فرانسه ارزش داشت.

افسر که خیزران عاجی در دست داشت، گفت: «آقا اگر شما مرتکب هر جرم قابل تصوری هم شده باشید، باز صادقترین مرد در جهان هستید! سه قطعه الماس هر یک به ارزش تقریبی سی هزار فرانک! جناب آقا، مردن من بهتر است تا اینکه شما را به زندان ببرم! همهٔ خارجیان را دارند توقیف می‌کنند، امّا در مورد شما، این‌کار را به‌عهدهٔ من بگذارید. من برادری دارم که در دیپه نرماندی است، شما را به آنجا می‌برم و اگر ذرهٔ الماسی دارید که به او هم لطف کنید، او همان‌طوری که من در خدمت هستم، از شما مراقبت خواهد کرد.»

کشیش جوان به او پاسخ داد: «زیرا یک گدا اهل آرتواز شنید که چند نفری حرف‌های بی‌معنی می‌زنند و همان کافی بود که او را وادار به پدرکشی بکنند، البتّه نه مانند آن پدرکُشی که در ماه مه ۱۶۱۰ اتّفاق افتاد، بلکه مانند آن یکی که در دسامبر ۱۵۹۴ رخ داد و مانند چندین تای‌دیگر که در سالهای دیگر و ماههای دیگر، به‌وسیلهٔ گداهای دیگر که شنیده بودند

بعضی افراد حرفهای بی‌معنی می‌زنند.»[1]

افسر، دربارهٔ گفتهٔ روحانی توضیح بیشتری داد.

کاندید فریاد کشید: «چه دیوانه‌هایی!! چطور ممکن است چنین وحشت‌هایی در میان مردمی رخ بدهد که همیشه می‌خوانند و می‌رقصند. مصرّاً می‌خواهم که هر چه سریعتر از این کشور خارج شوم، کشوری که در آن میمون‌ها، ببرها را آزار می‌دهند. من در کشور خودم خرس‌ها را دیده‌ام، امّا در الدورادو انسان‌ها را. آقا به‌خاطر خدا مرا به ونیز ببر، در آنجا باید منتظر کانگاند خانم باشم.»

افسر گفت: «من فقط می‌توانم شما را به ناحیهٔ پایینی نرماندی ببرم.»

دستور داد دستبند از دستان آن دو باز کردند و به سربازان گفت اشتباهی رخ داده است.

کاندید و مارتین را به دیپه برد و در آنجا تحویل برادرش داد که از آنها مواظبت کند. یک کشتی کوچک هلندی در بندر بود. مرد نرماندی که با دریافت سه قطعه الماس، وفادارترین دوست روزگار شده بود، کاندید و ملتزم رکاب او مارتین را سوار بر آن کشتی کرد که آمادهٔ حرکت به پرت اسموت انگلستان بود. این کشتی به ونیز نمی‌رفت، امّا کاندید ترجیح داد از آن جهنمی که برایش درست شده بود فرار کند و امیدوار بود در اوّلین فرصت از پرت اسموت به ونیز برود.

---

1. *اشارهٔ طنزی ولتر به ماجرای ترور نافرجام لوئی پانزدهم به‌وسیلهٔ یک نفر از اهالی آرتواز فرانسه است. ـ م.*

فصل ۲۳

چطور کاندید و مارتین به ساحل انگلستان رسیدند و در آنجا چه دیدند

کاندید در کشتی هلندی فریادی کشید: «وای، پانگلوس پانگلوس، وای مارتین مارتین، اوه کانگاند عزیز من.»

مارتین پاسخ داد: «یک چیز احمقانه، پُراپُر از لجن.»

کاندید: «شما انگلستان را می‌شناسید. آیا مردم اینجا به همان اندازهٔ مردم فرانسه دیوانه هستند؟»

مارتین: «این نوع دیگر از دیوانگی است. همان‌طور که می‌دانی این دو ملّت دارند برای چند هکتار برف واقع در نوک کانادا با هم می‌جنگند و در این جنگ درختشان هزینه‌ای را متحمل می‌شوند که بیش از قیمت تمام کانادا است. در حدّ دانش بی‌مایهٔ من نیست که به شما بگویم در میان کدام یک از این دو ملّت، افراد دیوانهٔ زنجیری بیشتر است. همهٔ آنچه من می‌دانم این است که مردمی که ما هم اکنون خواهیم دید به‌شدت دمدمی مزاج و اخمو هستند.»

از آنجایی که پی‌سپاری از نرماندی فرانسه تا پرت اسموت انگلستان

خیلی طولانی نیست، گفتگوی آن دو در اینچنین زمینه‌هایی بود که کشتی به پرت‌اسموت رسید. ساحل پر از آدم بود. گروهی انبوه در آنجا اجتماع کرده بودند. همگان با حضور ذهن به مرد نسبتاً تنومندی نگاه می‌کردند که درعرشه یک کشتی نیروی دریایی، چشمان او را بسته و به زانو نشانیده و چهار سرباز را در مقابل او قرار داده بودند. آن چهار تن با آرامی و خونسردی هر کدام سه گلوله به مغز او آتش کردند.

جمعیت انبوه پس از تماشای آن منظره، گویی با رضایت باطن و اقناع روانی، گرازان و خرامان متفرق شدند.

کاندید با خود گفت، این صحنه چه بود و این روح پلید چیست که قدرت اهریمنی خود را در همه جا گسترده است.

از یک نفر پرسید که این مرد درشت هیکل کی بود که طی این تشریفات مجلل گلوله باران شد؟

پاسخ شنید، یک دریاسالار بود.

«چرا آن دریاسالار را کشتند؟»

«برای اینکه او به حدّ کافی آدم نکشته بود. او با یک دریاسالار فرانسوی نبرد کرد و مقامات مملکتی تشخیص دادند که او به اندازهٔ لازم نزدیک به دشمن نشده است.»

کاندید گفت: «در این صورت دریاسالار فرانسوی نیز به همان اندازه از دریاسالار انگلیسی دور بوده است.»

پاسخ داده شد: «بلی این گفتهٔ شما درست است و جای انکار آن نیست. امّا در این کشور ترجیح می‌دهند که گهگاه یک دریاسالار را بکشند تا دریاسالارهای دیگر را بدین‌وسیله تشویق کرده باشند.»

کاندید در اثر آنچه که دیده و شنیده بود، آنچنان تکان خورد که پای خود را به خاک ساحل نگذارد. او با وجود خطری که پیش‌اندیشی می‌کرد،

با ناخدای کشتی هلندی وارد مذاکره شد تا او را بدون معطلی به ونیز ببرد. به‌یاد داریم که قبلاً ناخدای یک کشتی هلندی در شهر سورینام او را از دارایی عظیم خود ساقط کرده بود.

ناخدا با یک تأخیر دو روزه آمادهٔ حرکت شد. کشتی ساحل فرانسه را طی کرد، از نزدیکی لیسبون، آن‌طور که شهر با چشم دیده می‌شد، گذشت. کاندید از خاطرهٔ گذشته در آن شهر به خود لرزید. از دماغه‌ها عبور کردند و وارد مدیترانه شدند. سرانجام در ونیز فرود آمدند. کاندید مارتین را بغل کرد و گفت: «خدا را شکر، اینجا جایی است که من کانگاند زیبایم را بار دیگر می‌بینم. من به همان اندازه که به خودم اعتماد دارم به کاکامبو نیز دارم. همه اشیاء و امور خیراند. هر چیزی به‌سوی خیر در حرکت است. اشیاء و امور عالم تا حدّ توان و امکان به‌سوی خیر می‌روند.»

فصل ۲۴

پاکت و برادر ژیروفله

به مجرد ورود به ونیز، به جستجوی کاکامبو پرداخت. به هرمسافرخانه، قهوه‌خانه، خانه‌های زنان سست تقوا، سر زد و پرس‌وجو کرد، خبری از کاکامبو نبود. هر روز افرادی را به ساحل می‌فرستاد تا از مسافران کشتی‌های تازه وارد تحقیق کنند. مدّتی گذشت و باز از کاکامبو اطلاعی به‌دست نیامد.

به مارتین گفت: «چطور ممکن است که اینچنین باشد. من وقت آن‌را داشته‌ام که از سورینام به بردو و از بردو به پاریس و از پاریس به دیپه و از آنجا به پرت‌اسموت بیایم و سپس از آنجا از سواحل اسپانیا و پرتغال بگذرم، مدیترانه را طی کنم و حال مدّت چند ماه است که در ونیز هستم، با این وصف کانگاند زیبای من هنوز نیامده است. در این مدّت من به‌جای دیدار با او فقط با یک زن بدنام و یک روحانی اهل پریگور ملاقات داشته‌ام. کانگاند باید مرده باشد و البتّه در آن صورت تنها راهی که برای من باقی گذارده این است که من هم بمیرم. ای کاش در بهشت الدورادو

می‌ماندم و به این اروپای مالامال از فتنه برنمی‌گشتم. مارتین عزیز واقعاً راست می‌گویی، زندگی چیزی جز مشتی توهّم و مصیبت نیست.»

کاندید در یک حالت مالیخولیایی تیره و تار فرو رفت. تئاتر و اپرا و سرگرمی‌های دیگر ونیز ذره‌ای برای او جاذبه نداشت. هیچ زنی نمی‌توانست ذره‌ای توجه او را به‌خود جلب کند.

مارتین خطاب به او گفت: «شما باید خیلی ساده و نادان باشی که تصور کنی یک نوکر دو رگه با پنج شش میلیون پول در جیب، می‌رود و معشوقهٔ شما را در آن سر دنیا پیدا می‌کند و او را صحیح و سالم برای شما به ونیز می‌آورد. اگر او کانگاند را پیدا کند، او را برای خودش می‌برد و اگر پیدا نکند، زنی دیگر را به‌دست می‌آورد. من به شما توصیه می‌کنم که کاکامبو نوکر و کانگاند معشوقهٔ خود را فراموش کنید.»

اندرز مارتین سبب آرامش کاندید نگردید، بلکه مالیخولیای او را تشدید کرد. مارتین پیوسته به او گوشزد می‌کرد که در این دنیا، به استثنای الدورادو، تقوا و خرسندی خاطر پایا، به‌ندرت یافت می‌شود.

یک روز در حینی که داشت دربارهٔ همین مسئله با مارتین گپ می‌زد و ضمناً در ته ضمیر خود چشم به راه کانگاند بود، یک روحانی جوان اهل تیتان ایتالیا را در میدان سن‌مارک دید که بازو در بازوی یک دختر قدم می‌زند. روحانی مردی قوی‌بنیه تا حدودی گوشتالو و سالم به‌نظر می‌رسید. چشمانی درخشان و ظاهری متکی به نفس، سیمایی محکم و رفتاری گران‌سر و غرورآمیز داشت. دخترک بسیار زیبا بود و همان‌طور که با روحانی خود قدم می‌زد، آواز می‌خواند، شیفته‌وار به او خیره می‌شد، گهگاه گونه‌های گوشتالود او را ویشگون می‌گرفت.

کاندید آن دو را به مارتین نشان داد و گفت: «حداقل می‌پذیری که آن دو خاطری آسوده و خوش دارند. البتّه من خود می‌پذیرم که تاکنون در این

دنیا، (بجز در الدورادو)، به غیراز مردمان بدبخت ندیده‌ام. امّا با شما شرط می‌بندم که آن دخترک و آن روحانی، خاطری آسوده دارند و احساس خوشبختی می‌کنند.»

مارتین پاسخ داد: «من هم با شما شرط می‌بندم که چنین نیست.»

کاندید گفت: «برای روشن‌شدن قضیه، تنها کاری که می‌توانیم بکنیم این است که آن دو را به شام دعوت کنیم و شما خواهید دید که برندهٔ شرط کدام یک از ما دو تاست.»

او فوراً به‌طرف آن دو رفت. ادای احترام کرد و آنها را به مسافرخانهٔ خود، برای صرف شام ماکارونی و کبک لمباردی و خاویار و شراب قبرس، دعوت کرد. دخترک جوان از این دعوت سرخ شد. روحانی دعوت را پذیرفت، دخترک نیز تبعیت کرد. دختر به کاندید نگاهی انداخت. آثار شگفت‌زدگی و ناراحتی در چهره‌اش پیدا شد و دو قطرهٔ اشک بر گونه‌هایش غلتید. به محض اینکه وارد اتاق کاندید شد، خطاب به او گفت: «ارباب کاندید، عجیب است، پاکت را به‌جا نمی‌آوری؟»

کاندید که تمام وجودش غرق در پندارهٔ کانگاند بود، تا آن لحظه با دقت و توجه خاطر به دخترک نگاه نکرده بود، با شنیدن این کلمات به او گفت: «آه دختر مظلوم تو همانی که دکتر پانگلوس را به آن روز خوش گرفتار کردی؟»

پاکت: «بلی سرور من، درست است. می‌بینم که از همه چیز خبر داری. من خبر همهٔ مصیبت‌هایی را که بر خانم خان و همهٔ خانواده و از آن جمله کانگاند زیبا، وارد آمد، شنیده‌ام. سوگند می‌خورم که سرنوشت من نیز به همان اندازه مصیبت‌بار بوده است. هنگامی‌که شما مرا برای اوّلین بار دیدید، من یک دختر حقیقتاً معصوم بودم. یک بالست که به بالستی خود افتخار می‌کردم، تا اینکه یک صوفی مبلّغ مذهب فرانسیسکن که راهنمای

مذهبی من بود، به آسانی مرا گول زد و نتیجهٔ آن یک بیماری وحشتناک شد. مدّت کوتاهی بعد از آن تاریخ که خان بزرگ با یک لگد محکمی که به نشیمنگاه شما زد و شما را از قلعه بیرون انداخت، مرا هم مجبور کردند که قلعه را ترک کنم. اگر یک دکتر مشهور و ماهر به من رحم نمی‌کرد و مرا تحت معالجه قرار نمی‌داد، قطعاً مرده بودم. به پاداش معالجه مدّتی رفیقه او شدم. همسر دکتر به‌شدت حسود بود و هر روز بدون ترحم مرا کتک می‌زد. آن زن واقعاً یک مجسمهٔ تمام عیار از خشم و نفرت بود. دکتر نیز زشت‌ترین مردی بود که در این جهان پر از ستم، نفس می‌کشید.

من به‌خاطر مردی که به اندازهٔ گاورسی به او علاقه نداشتم، پیوسته کتک می‌خوردم. بدبخت‌ترین موجود در میان زندگان. سرور من شما خوب می‌دانید که یک زن ستیزه‌جو و سلیطه هنگامی‌که همسر یک دکتر بشود، چقدر در معرض خطر قرار می‌گیرد. یک روز که دکتر از حرفها و رفتار زن به‌شدت آتشین شده بود، برای معالجهٔ سرماخوردگی مختصر او دارویی به او داد. دارو نه برای سرماخوردگی که برای منظور دکتر به‌خوبی اثر کرد. زن دچار تشنج شد و پس از دو ساعت دارفانی را وداع گفت.

خانوادهٔ زن، دکتر را به‌عنوان جنایتکار تحت تعقیب قرار دادند و او فرار کرد و مرا به زندان بردند. اگر من خوش آب و رنگ نبودم، بی‌گناهی من به فریاد من نمی‌رسید. قاضی به این شرط حکم برائت مرا صادر کرد که من موافقت کنم او جای دکتر را اشغال کند. امّا همان قاضی به‌زودی از من خسته شد و معشوقهٔ جدیدی یافت. بدون پرداخت هیچ کمکی مرا از خانه‌اش بیرون انداخت. من مجبور شدم به شغلی ادامه دهم که خوش‌آیند شما مردها، امّا برای ما زن‌ها یک دوزخ دائم است. به ونیز آمدم که به حرفهٔ پلید خودم ادامه دهم.

سرور من، تصور کنید چقدر برای یک زن دردآور است که مجبور شود

بدون تفاوت، بدون گزیدن، گاه برای یک تاجر پیر، گاه برای یک وکیل دادگستری، گاه برای یک روحانی و گاه برای یک درشکه‌چی تظاهر به نوازش و عشوه بکند، که در معرض همه نوع توهین و تحقیر قرار گیرد، که یک دامن به صورت نسیه بخرد تا یک مرد منفور آن‌را بالا بزند و خوشش بیاید، که با خودفروشی از یک مرد هرزه چندرغازی به‌دست آورد و مرد پست دیگری همان چندرغاز را با نیرنگ از او برباید، که قاضی و پلیس از این چنین فلک‌زده‌ای باج بخواهند، که هیچ امیدی به آیندهٔ خود نداشته باشد و فقط منتظر روزگار پیری و زشتی و فقر خود باشد. آه از آن کارخانه‌ای که گدایان را به‌کار می‌گیرد و چشم انتظار من در آینده است.

سرور من، با این توضیحات شما باید به این نتیجه رسیده باشید که من یکی از تیره روزترین و سیه بخت‌ترین مخلوقات روی زمینم.»

کاندید، مارتین و پاکت در یک اتاق کوچک خصوصی نشسته بودند که پاکت، درِ دل خود را باز و به شرحی که بیان شد عقده‌گشایی کرد.

مارتین به کاندید گفت: «حالا دیدی که من تا اینجا برندهٔ نصف شرط شدم.»

برادر ژیروفله در اتاق غذاخوری نشسته و در انتظار شام، سرگرم می‌گساردن بود.

کاندید خطاب به پاکت: «امّا هنگامی‌که با تو ملاقات کردم خیلی خوشحال و شادان به نظر می‌رسیدی. داشتی آواز زمزمه می‌کردی و با یک مهربانی خیلی طبیعی، روحانی محبوب خود را نوازش می‌نمودی. در آن لحظات به همان اندازه خوشحال و خوشبخت می‌نمودی که حالا مدعی بدبختی هستی.»

پاکت پاسخ داد: «آن هم یک رنج جان‌کاه دیگری است که لازمهٔ حرفهٔ من است. دیروز یک افسر پول مرا ربود و کتکم زد و امروز باید برای

خوشحال کردن یک روحانی، شاد و شنگول به نظر برسم.»

کاندید به اندازهٔ کافی شنید و پذیرفت که مارتین درست می‌گوید. با پاکت، روحانی و مارتین سرمیز شام نشستند. شام نسبتاً مطبوعی بود، در پایان آن، آنها خودمانی‌تر به گپ زدن پرداختند.

کاندید رو به روحانی کرد و گفت: «پدر به‌نظر می‌رسد که بزنم به تخته زندگی شما از آن نوع زندگانی است که محلّ رشک همگان است. شما ظاهراً در کمال سلامتی هستید، صورتتان باز بزنم به تخته از فرط نشاط می‌درخشد، دختر زیبایی را نیز برای تفریح دارید. پیدا است که به‌عنوان یک روحانی اهل تیتان از بخت مسعود خویش راضی و خرسندی.»

برادر ژیروفله در پاسخ گفت: «آقا باور کنید آرزو می‌کنم که همهٔ تیتانی‌ها به قعر دریا بروند. تاکنون صدها بار بر آن شده‌ام که صومعه را آتش بزنم و فرار کنم و بروم یک ترک در میان ترکها بشوم. پدر و مادرم مرا در سن پانزده سالگی مجبور کردند که این لبادهٔ منفور را بپوشم، تا آنها بتوانند اموال مختصری که دارند، برای برادر بزرگترم منظور کنند. دوست دارم چنان برادری نابود بشود. آقا، درست است که چند خطبه بد را اجرا می‌کنم و از آن راه کمی پول به‌دست می‌آورم، امّا آقای پری یور[1] روحانی مافوق من، نصف آن را در واقع می‌دزدد و نصف دیگر آن را خودم خرج زن‌ها می‌کنم. من هر بار که شبها به صومعه برمی‌گردم، این آمادگی را دارم که سرم را به دیوار خوابگاه بکوبم و باید بگویم که همه کشیش‌های جوان دیگر نیز همین احساس را دارند.»

مارتین با همان آرامش همیشگی خود رو به کاندید کرد و گفت: «خوب آیا من تمام شرط را برنده نشدم؟»

---

۱. *پری یور، در سلسله مراتب روحانیون مسیحی مقامی بالاتر از مانک است. ـ م.*

کاندید دو هزار پیاستر به پاکت و هزار پیاستر دیگر به برادر ژیروفله اهداء کرد و به مارتین گفت، مطمئن هستم که با این پول خوشحال خواهند شد. مارتین پاسخ داد: «مطمئن هستم که نخواهند شد و حتی ممکن است این پول موجب ناراحتی بیشتر آنها بشود.»

کاندید گفت: «شاید در اینجا نیز حق با تو باشد. امّا یک نکته مرا تسلی می‌دهد. به تجربه آموخته‌ام که ما به افرادی برخورد می‌کنیم که تصور می‌کردیم هرگز بار دیگر آنها را نخواهیم دید. چون من گوسفند سرخ خود را بار دیگر پیدا کردم و پاکت را بار دیگر دیدم، خیلی امکان دارد که کانگاند را نیز بیابم.»

مارتین در پاسخ اظهار داشت: «امیدوارم روزی فرا رسد که او سبب خوشحالی شما بشود. امّا در این باره قویاً تردید دارم.»

کاندید گفت: «شما مرد تلخی هستید.»

مارتین: «این تلخی بدین دلیل است که زندگی کرده‌ام.»

کاندید: «آقا آن کرجی‌رانان را نگاه کن. آنها همیشه در حال آواز خواندن هستند.»

مارتین: «شما آنها را در خانه‌هایشان و با زنان و بچه‌های خردسالشان ندیده‌اید، رؤسای جمهوری ونیز و یا ژنوا، مشکل‌های خود را دارند و کرجی‌رانان نیز مشکلهای خاصّ خود را. البتّه این صحیح است که در مجموع، زندگی یک کرجی‌ران به زندگی یک رئیس‌جمهور ترجیح دارد، امّا به‌نظر من، اختلاف این دو زندگی به‌حدّی ناچیز است که به آزمودنش نمی‌ارزد.»

کاندید: «شنیده‌ام که یک سناتور به نام پوکو کورانت، در کاخ زیبایی در ناحیهٔ برنتا زندگی می‌کند و همیشه از خارجی‌ها به گرمی و با تشریفات بایسته پذیرایی می‌نماید، می‌گویند مردی است فرهیخته و فرهمند که هرگز

دل و ذهنش با غم و اندوه آشنا نمی‌شود.»

مارتین: «دوست دارم که این نمونهٔ نادر و شاید نایاب را ببینم.»

کاندید در دم فردی را نزد پوکوکورانت فرستاد و تقاضا کرد که اجازه دهد، روز بعد او را ملاقات کنند.

فصل ۲۵

دیدار با مرد
اشرافی ونیزی، سینیور پوکوکورانت

کاندید و مارتین سوار بر یک کرجی شدند و به کاخ پوکوکورانت مرد اشرافی ونیزی، واقع در ناحیه برنتا رفتند. باغ خلدمانند و فضای چشم‌نواز کاخ، با مجسمه‌های مرمر تزئین شده بود. ساختار کاخ، خود شاهکاری در هنر معماری بود. خداوند خانه، مرد ثروتمندی که در آغاز دههٔ شصت عمر بود، دو دیدارکننده را با نزاکت و اتیکت کامل، امّا درعین‌حال، با گرمی کمتری پذیرفت. این استقبال اریستوکراتیک، برای مارتین امری عادی و شناخته شده بود، امّا برای کاندید موجب ناراحتی شد.

دو دختر خانم زیبا با لباس‌های فاخر، برای مهمانان دو لیوان شکلات پر کف آوردند. کاندید نتوانست از توصیف زیبایی، طنازی و چالاکی آنها خودداری کند. سناتور پوکوکورانت گفت: «دخترهای خوبی هستند. بعضی اوقات آنها را به رختخواب می‌برم، زیرا از ناز و افاده‌ها، حسادتها، دعواها، دمدمی بودن‌ها، ضعف‌ها، غرورها و حماقت‌های خانم‌های شهر، و از اشعاری که در توصیف آنها سروده می‌شود خسته شده‌ام. البتّه این دو

دختر نیز کم‌کم دارند مرا خسته می‌کنند.»

کمی بعد، هنگامی‌که در یک گالری نقاشی داشتند قدم می‌زدند، کاندید از زیبایی تابلوهایی که می‌دید، شگفت‌زده شد. از اربابِ خانه پرسید، آن دو تابلوی اوّل کار کدام هنرمند است؟

سناتور گفت: «آنها هر دو کار رافاییل هستند. من چندی پیش، البتّه شاید بی‌خود، بهای خیلی بالایی را برای آن دو پرداختم. گفته می‌شود که این دو تابلو، زیباترین نقاشی‌های ایتالیا می‌باشند. امّا من به هیچ‌وجه آنها را نمی‌پسندم. رنگ‌ها تار است. انگشتانِ نقش، به‌خوبی سایه نگرفته‌اند و بنابراین برجستگی لازم را ندارند. پارچه تنِ نقش اصلاً مثل لباس به‌نظر نمی‌رسد. خلاصه آنکه هر کس هر چه می‌خواهد بگوید، برای من مهم نیست، من در این تابلوها تقلید درست و دقیقی را از طبیعت، نمی‌بینم. من فقط تابلویی را دوست می‌دارم که هنگامی‌که بدان نگاه می‌کنم، احساس کنم که خود طبیعت را دارم می‌بینم و چنین نقاشی‌هایی وجود ندارد. بلی تابلوهای زیادی دارم، ولی دیگر به آنها نگاه نمی‌کنم.»

پوکوکورانت کنسرتی داشت که پیش از شام به اجرا درآمد. کاندید موسیقی کنسرت را روح‌نواز توصیف کرد.

پوکوکورانت گفت: «این صداها ممکن است برایم نیم‌ساعتی سرگرم‌کننده و خوش‌آیند باشند. امّا اگر بیشتر طول بکشد، برای همه ملال‌آور می‌شود، البتّه هیچ‌کس از بیم متهم‌شدن به بی‌ذوقی، جرئت نمی‌کند که این ملال‌آور بودن آن‌را ابراز کند. باید بگویم که امروزه موسیقی چیزی جز هنر ترکیب قطعات مشکل و اجرای آن نیست و چیزهایی که سخت و مشکل‌اند، هرگز لذّت پایایی را به‌وجود نمی‌آورند.»

من اُپرا را به شرطی که از آن یک هیولای آزاردهنده نسازند، ترجیح می‌دهم. هر کس که بخواهد می‌تواند برای دیدن تراژدی‌های موزیکال

برود. تراژدی‌هایی که در آنها صحنه‌ها صرفاً به این منظور نوشته شده‌اند تا بهانه برای دو یا سه آواز بی‌معنی باشند که گلوی هنرپیشه را پاره کنند. سراسر مزخرف.

شما می‌بینید که گاهی یک خواجه مخنث، نقش ژولیو سزار را بازی می‌کند، و به تقلید سزار به گرد صحنه با زشتی تمام می‌چرخد. من شخصاً علیه آنهایی که از دیدن چنین صحنه‌هایی از لذّت غش می‌کنند، سخنی ندارم. امّا تا جایی که به خودم مربوط است، مدتهاست که علاقه به این مزخرفات را از دست داده‌ام. مزخرفاتی که هم اکنون افتخار ایتالیا محسوب می‌شود و امرا و بزرگان پول‌های کلانی در راه آن خرج می‌کنند.

کاندید در مخالفت با این نظر، با احتیاط و دقّت، کمی استدلال کرد. ولی مارتین کاملاً با نظر سناتور موافق بود.

میزبان و مهمانان، پشت میز شام نشستند و بعد از صرف غذا به کتابخانه رفتند. چشم کاندید به کتاب هومر افتاد که به‌طرز بسیار زیبایی تجلید شده بود. از ذوق والای میزبان عالی‌قدر خود تجلیل کرد و گفت: «این همان کتاب مورد علاقهٔ پانگلوس بزرگ، بهترین فیلسوف آلمان است.»

پوکوکورانت با سردی گفت: «از آن خوشم نمی‌آید. زمانی بود که من در اثر تلقین دیگران از خواندن آن لذّت می‌بردم. امّا تکرار پیوستهٔ جنگ و جدال‌ها که در همه جا یکسان‌اند، آن خدایانی که همیشه فعّال‌اند، امّا هرگز یک کار قاطع انجام نمی‌دهند، آن هلن که علت‌العلل جنگ است، ولی هرگز در داستان چهره نشان نمی‌دهد، آن تروا که برای ابد در حال آماده‌باش و بسیج شده است، امّا هرگز مورد استفاده نیست، تمام آن چیزها مرا خسته و کوفته می‌کند. در چند فرصت، از چند مرد پژوهنده پرسیدم که آیا آنها نیز مانند من، آثار هومر را ملال‌آور و بی‌حاصل می‌دانند، به همان اندازه‌ای که برای من ملال‌آور است؟ آنهایی که با خود و با مردم صادق بودند، پذیرفتند

که مطالعهٔ هومر آنها را به‌خواب می‌برد. درعین‌حال اضافه می‌کردند که آدم باید آن‌را در کتابخانهٔ خود به‌صورت یک شیء عتیقه نگه دارد، همان‌طوری که سکه‌های عتیقه زنگ‌زده را که نمی‌توان به جریان انداخت، نگه می‌دارد.»

کاندید گفت: «جنابعالی شاید نظر دیگری دربارهٔ آثار ورژیل داشته باشید.»

پوکوکورانت گفت: «من می‌پذیرم که کتاب‌های دوّم و چهارم و ششم از کتب نه گانهٔ (AENEID) او بسیار عالی هستند، امّا در مورد بقیه آثار او مانند ایناس پرهیزگار، کلونت‌های قهرمان، اشات‌های وفادار، اسانیوس، پادشاهان لاتین، اماتای عامی و لاوینای ملال‌آور، باید بگویم که سرد و نامطبوع‌تر از آنها را ندیده‌ام. من داستان‌های بی‌سروته "تاسو و اری‌یوستو" را ترجیح می‌دهم.»

کاندید گفت: «از حضرتعالی اجازه می‌خواهم بپرسم آیا به آثار هوراس علاقه دارید؟»

پوکوکورانت: «او پندهای حکیمانه‌ای عرضه داشته است که مردم می‌توانند به‌خوبی از آنها استفاده کنند و این واقعیّت که این گفته‌ها را در قالب اشعار بسیار زیبایی بیان داشته، موجب شده است که انسان به آسانی بتواند آنها را ازبر کند. امّا من علاقه‌ای به بعضی کتاب‌های او مانند سفر به برین دو سیوم یا شرحی را که دربارهٔ یک شام بد نوشته و یا شرح دعوای زشت و نامربوطی که بین یک مرد به نام پوپیلوس که سخنان او را پر از فساد می‌داند و مرد دیگری که به گفتهٔ او سخنانش به ترشی سرکه بوده است، ندارم. من با بی‌میلی شدید، اشعار زمخت و خالی از ظرافت او را علیه پیرزنان و جادوگران می‌خوانم. هوراس در یک‌جا به دوستش ماسناس می‌گوید که اگر ماسناس او را در عداد شعرای غنایی به‌حساب

آورد، سر او را به آسمان ساییده و بزرگترین افتخار را به او اعطاء کرده است. من در این بیان هیچ نکته با معنایی نمی‌بینم. یکی از مختصات آدم‌های احمق این است که چیز بی‌معنایی را که با واژه‌های زیبا بیان شده *باشد، می‌ستایند. من فقط برای خودم مطالعه می‌کنم و فقط آنچه را که* مناسب حال و ذوق خود می‌دانم، دوست دارم.»

کاندید طوری تربیت شده بود که هرگز دربارهٔ موضوعی بر اساس خواست خود، قضاوت نکند. آزیرا از گفته‌های سناتور سخت شگفت‌زده شد. در مقابل، طرز تفکر سناتور برای مارتین کاملاً قابل درک بود.

کاندید گفت: «اوه، اینجا کتاب سیسرو است. مطمئناً هیچ‌کس از خواندن حرف‌های آن مرد بزرگ خسته نمی‌شود.»

مرد ونیزی پاسخ داد: «من هرگز آن‌را نمی‌خوانم. برای من چه اهمیّتی دارد که سیسرو از رابیریوس و کلون تیوس دفاع کند؟ من خود به حدّ کافی مسئله دارم که دربارهٔ آنها قضاوت کنم. برای من کارهای فلسفی او بهتر می‌نماید. امّا هنگامی‌که می‌بینم دربارهٔ هر چیزی شک می‌کند، به این نتیجه می‌رسم که خودم به همان اندازه‌ای می‌دانم که او می‌داند. بنابراین، برای در نادانی ماندن نیازی به کمک دیگران نیست.»

مارتین باخوشحالی گفت: «اینجا هشت جلد از تحقیقات علمی دانشگاهی دیده می‌شود. ممکن است مطالب خوبی در آنها یافت شود.»

پوکوکورانت: «اگر فقط یکی از پژوهندگان مؤلف آن مجموعه کتاب‌های درهم و برهم، حتی روش ساختن یک سوزن ته‌گرد را اختراع می‌کرد، ممکن بود گفت که در آنها مطلب خوبی یافت می‌شود. امّا در همهٔ آن کتاب‌ها چیزی بجز سیستم‌های بیهوده فلسفه الفاظ، نیست.»

کاندید گفت: «به این نمایشنامه‌ها نگاه کنید که به زبان‌های ایتالیایی، اسپانیایی، فرانسوی... نوشته شده‌اند.»

سناتور: «بلی سه هزار نمایشنامه در اینجا هست که سه دوجین از آنها نمایشنامه‌های قابل توجهی نیستند. در بارهٔ آن مجموعه‌های شعر و آن انبوه کتاب‌های الهیات، همهٔ آن کتاب‌های پرحجم، روی‌هم‌رفته، ارزش یک صفحه از نوشته‌های سنکا [1] را ندارند. مطمئن هستم شما می‌توانید دریابید که چرا من و هر کس دیگر، هرگز لای آن کتاب‌ها را باز نمی‌کنیم.»

چشم مارتین به قفسه‌های زیادی پُراپُر از کتاب‌های انگلیسی افتاد. وی گفت: «فکر می‌کنم که هر فرد جمهوری‌خواهی، از خواندن بیشتر این کتاب‌ها که در شرایط و فضای واقعاً آزاد نوشته شده‌اند لذّت می‌برد.»

پوکوکورانت: «بلی عالی است که انسان آن‌طور که می‌اندیشد و باور دارد بنویسد. آزادی، حق و امتیاز هر بشر است. ما در ایتالیا فقط دربارهٔ اموری که عقیده به آنها نداریم، می‌نویسیم. مردمی که در کشورهای سزارها و آنتونی‌ها زندگی می‌کنند، جرئت ندارند که از خود، صاحب عقیده و نظری باشند. احترام فراوانی برای آزادی‌ای که الهام‌بخش نویسندگان انگلیسی است، قائلم. امّا در آن آزادی پر ارج و ارزش، هر چیز قابل تحسینی، تحت تأثیر هوای نفس و امیال فردی و نیز تحت تأثیر روحیهٔ حزب‌گرایی به فساد کشانیده شده است.»

کاندید از میلتن سخن به میان آورد و از سناتور پرسید، آیا وی میلتن را به‌عنوان یک مرد بزرگ می‌شناسد، یا نظر دیگری دارد.

پوکوکورانت: «کی؟ آن مرد وحشی که یک تفسیر مطول به‌صورت اشعار خشن طی ده جلد دربارهٔ فصل اوّل کتاب آفرینش، نوشته است؟ آن مقلّد خام دست یونانی‌ها که چهرهٔ خلقت را مسخ کرده است. آن مرد، به‌جای اینکه وجود ابدی را نشان بدهد، جهان دیگر را صرفاً با واژه‌های

---

۱. Seneca *فیلسوف قرن اوّل مسیحی آموزگار نرون امپراتور روم. ـ م.*

خود ساخته است؟ آنکه مسیح را به‌صورت فردی در آورده که جای وسیعی در آسمان برای خود اشغال نموده است تا نقشه‌ای برای کار خود طرح کند؟ انتظار دارید از مردی تجلیل کنم که کتاب جهنم و شیطان تاسو را تخریب کرده است و لوسیفر را گاهی به‌صورت یک قورباغه و زمانی به هیأت یک کوتوله در آورده و او را وادار کرده است که چیزهایی را به کرّات تکرار و هی دربارهٔ الهیات جر و بحث کند. مردی که از اثر کمیک آریوستو ـ اختراع توپ ـ عیناً تقلید کرده است و شیاطین را وادار می‌کند که توپ‌ها را در بهشت شلیک کنند؟ نه من و نه هیچ فرد دیگری در ایتالیا از کارهای او تجلیل نمی‌کنیم. تنها ازدواج گناه و مرگ، و مارهایی که از گناه متولّد می‌شوند، کافی است که هر فردی را که کمترین بهره‌ای از ذوق و ظرافت داشته باشد، از میلتن بیزار کند. شرح مفصل او دربارهٔ بیمارستان، فقط ممکن است مورد پسند گورکن‌ها باشد. اشعار مبهم، عجیب و غریب و نفرت‌آور او در همان آغاز انتشار مردود شناخته شد. من در این تاریخ دربارهٔ اشعار مذکور نظری دارم که معاصرین میلتن در کشور او، نسبت به آن اشعار داشتند. به‌علاوه من همیشه آنچه را که می‌اندیشم می‌گویم و به اینکه مردم با من موافق باشند یا نباشند اهمیّت نمی‌دهم.

کاندید از این سخنان خرسند نشد، زیرا هومر مورد احترام او بود و میلتن را نیز دوست می‌داشت. آهسته به مارتین گفت: «فکر می‌کنم این مرد نسبت به شعرای آلمانی ما نیز نظر خوبی نداشته باشد.»

مارتین گفت: «به فرض که این‌طور باشد، زیانی ندارد.»

کاندید آهسته نجوا کرد: «این پوکوکورانت چه مرد گرزن و چه نابغه بزرگی است. هیچ‌چیزی او را خرسند نمی‌کند.»

هنگامی‌که آنها همهٔ کتاب‌های پوکوکورانت را از نظر گذراندند، به محوطهٔ مشجر کاخ پایین آمدند. کاندید از باغ خانه تعریف زیادی کرد.

ارباب خانه گفت: «من از این باغ و منظرهٔ بد ساخته شده، چیز زیادی نمی‌فهمم. چیز زیبایی در اینجا نیست، بلکه هر چه هست، جزیی و بی‌ارزش است. فردا کار را برای ایجاد یک باغ، شاید دلنشین، آغاز خواهم کرد.»

بعد از اینکه دو دیدارکننده از حضور جناب سناتور مرخص شدند، کاندید به مارتین گفت: «خوب شما ناگزیر باید بپذیری که این مرد خوشبخت‌ترین مردان روزگار است. زیرا وی بالاتر از همهٔ آنچه که دارد، قرار دارد.»

مارتین گفت: «آیا شما نمی‌توانید ببینید که او از هر چیزی که دارد متنفر است؟ افلاطون قرنها پیش گفته است، بهترین معده آن نیست که همهٔ انواع غذاها را نپذیرد.»

کاندید: «امّا آیا نفس به نقد کشیدن همه چیز، خود لذّت‌بخش نیست؟ آیا به نقد کشیدن همه چیز از اینجا سرچشمه نمی‌گیرد که نقّاد نقائصی را در امور درک می‌کند که دیگران آن نقائص را نمی‌بینند و امور را زیبا می‌پندارند؟»

مارتین: «آیا منظور شما این است که از هیچ‌چیز لذّت نبردن، خود لذّت‌بخش است؟»

کاندید: «نه من اینچنین نمی‌اندیشم. پس در این صورت هنگامی‌که من کانگاند خانم را بار دیگر بیابم خوشبخت‌ترین مرد جهان خواهم بود.»

مارتین: «امید، همیشه بهترین گزینه است.»

روزها و هفته‌ها گذشت و از کاکامبو خبری نشد. کاندید آنچنان دل مشغول کانگاند و غرق در اندوه او بود که هرگز به‌یاد نیاورد که پاکت و برادر ژیروفله حتی برای ادای سپاس از آن پذیرایی گرم، نزد او بازنگشتند.

فصل ۲۶

چگونه کاندید و مارتین از شش نفر بیگانه پذیرایی کردند آن شش نفر چه کسانی بودند

کاندید ومارتین پشت میز نشستند تا با خارجیانی که آنها هم در آن مسافرخانه بودند، شام بخورند. در همان لحظات اوّلیه، مردی سیه‌چرده پشت سر آنها ظاهر شد و بازوی کاندید را از عقب کشید و گفت: «آماده‌باش تا بدون تلف‌کردن وقت با من بیایی.»

کاندید به عقب برگشت، چشمش به کاکامبو افتاد. حالتی به او دست داد که فقط دیدار ناگهانی کانگاند می‌توانست او را آن همه شگفت‌زده و خوشحال کند. از فرط خوشحالی تقریباً به مرز دیوانگی رسید. دوست عزیز خود را در آغوش کشید و گفت: «کانگاند نیز باید همین جاها باشد، کجا است؟ مرا پیش او ببر تا از خوشحالی در قدمش بمیرم.»

کاکامبو گفت: «او اینجا نیست و در کنستانتی نپل است.»

کاندید: «خدای من! کنستانتی نپل! به‌هرحال حتی اگر در چین هم باشد به سویش پر خواهم زد. بیا برویم.»

کاکامبو: «بعد از شام می‌رویم. نمی توانم بیش از این با شما صحبت کنم.

من هم اکنون یک برده هستم. ارباب من منتظر من است. باید بروم و سر میز شام پیشخدمتی او را بکنم. یک کلمه حرف نزن، شامت را بخور و آماده شو.»

کاندید بین شادی و اندوه دو پاره شد. از دیدار دوبارهٔ دوست وفادارش خوشحال بود و از اینکه او به‌صورت یک برده درآمده است مبهوت. او همیشه سرشار از این امید و آرزو بود که معشوقهٔ دلبند خود را بار دیگر به‌دست آورد. در آن‌حال قلبش در تپش بود و ذهنش مغشوش. مارتین نسبت به همهٔ این وقایعی که اتّفاق افتاده بود و نیز نسبت به خارجیانی که حضور داشتند، خونسرد و بی‌تفاوت باقی ماند.

در پایان غذا، کاکامبو درحالی‌که داشت شراب برای ارباب خود در گیلاس می‌ریخت، خم شد و در گوش او گفت: «اعلیحضرتا هر وقت اراده بفرمایید که بروید کشتی آماده است. و با گفتن این عبارات اتاق را ترک کرد. دیگرانی که با هم پشت میز شام نشسته بودند در یک سکوت توأم با تعجب به همدیگر نگاه کردند.» در همین لحظات پیشخدمت دیگر نزد ارباب خود جلو آمد و گفت: «کالسکه اعلیحضرت حاضر و کشتی نیز آماده حرکت است. ارباب اشاره‌ای کرد و پیشخدمت از اتاق بیرون رفت.»

دیگران دوباره به یکدیگر نگاه کردند و تعجب آنها مضاعف شد. پیشخدمت سوّم نزد خارجی سوّم آمد و به او گفت: «قربان از حقیر بپذیرید که اعلیحضرت نباید بیش از این در اینجا بمانند، من همه تدارکات سفر را فراهم خواهم کرد.»

کاندید و مارتین در این مرحله متقاعد شدند که ناظر صحنه‌ای هستند که‌بازی‌کنان آن نقاب‌دارانند. پیشخدمت چهارم به ارباب چهارم گفت: «اعلیحضرتا ممکن است هرموقع اراده فرمایند اینجا را ترک نمایند.» و مانند پیشخدمت‌های دیگر بیرون رفت. نوکر پنجم، همین عبارت را به

ارباب پنجم تقدیم کرد. امّا نوکر ششم با خارجی ششم که در کنار کاندید نشسته بود، طور دیگری سخن گفت. او گفت: «اعلیحضرتا آنها دیگر بیش از این از اعلیحضرت و حتی از من نسیه قبول نمی‌کنند و هر دو ما را ممکن است بابت بدهی‌ها، قبل از اینکه بامداد بدمد به زندان بیندازند. من دارم می‌روم که فکری به حال خودم بکنم. خدا نگهدار.»

بعد از اینکه شش نوکرِ شش‌شخصِ خارجی بیرون رفتند، کاندید و مارتین و آن شش خارجی پشت‌میز در یک سکوت ژرف فرو رفتند. سرانجام کاندید آن سکوت سرد را شکست و گفت: «آقایان، این یک مزاح عجیبی به‌نظر می‌رسد. چرا همهٔ شماها پادشاه هستید؟ من یکی اقرار می‌کنم که هم خودم و هم این مارتین دوستم شاه نیستیم.»

آنکه ارباب کاکامبو بود به زبان ایتالیایی گفت: «من شوخی نمی‌کنم. نام من احمد سوّم است. من سالهای زیادی یک سلطان بزرگ بودم. برادر خودم را از تخت به زیر کشیدم و جای او را گرفتم و بعد برادرزاده‌ام مرا از تخت به زیر کشید و جای مرا گرفت. همهٔ وزرای مرا گردن زد، حال دارم بقیهٔ عمر خود را در سیرالیو به‌سر می‌برم. برادرزاده‌ام سلطان محمود، بعضی اوقات به من اجازه می‌دهد تا به‌خاطر حفظ سلامتی خود، پی‌سپاری کنم و حال برای دیدن کارناوال به ونیز آمده‌ام.»

مرد جوانی که در کنار احمد نشسته بود، بعد از او آغاز به سخن کرد و گفت: «نام من ایوان است. من زمانی امپراتور همهٔ روسیه بودم. امّا در همان زمانی‌که هنوز درگاهواره بودم از عنوان امپراتوری خلع شدم. پدر و مادرم را زندانی کردند و من در زندان بزرگ شدم. بعضی اوقات به من اجازه می‌دهند، البتّه همراه محافظین مخصوص، پی‌سپار اینجا و آنجا بشوم. به ونیز آمده‌ام تا کارناوال را ببینم.»

سوّمی گفت: «من چارلز ادوارد پادشاه انگلستان هستم. پدرم حقوق

قانونی‌ای که بر تاج و تخت انگلستان داشت به من تفویض کرد و من برای حفظ این حقوق جنگیدم. سینهٔ هشتصد تن از طرفداران من را چاک کردند و آنها را در کنار هم دمر خوابانیدند. من به زندان رفتم. حال، من در راهِ رفتن نزد پدرم پادشاهِ مخلوع هستم. پدر بزرگ من نیز مانند پدرم و خود من، از سلطنت خلع شد. اکنون به‌خاطر کارناوال به ونیز آمده‌ام.»

بعداز او چهارمی صحبت کرد: «من پادشاه لهستان هستم. سرنوشت جنگ، مرا از سلطنت موروثی محروم کرد و پدر من هم به همین سرنوشت دچار شد. من نیز مانند سلطان احمد و امپراتور ایوان و پادشاه چارلز ادوارد که خداوند عمر شریفشان را طولانی گرداند، خود را به‌دست تقدیر سپرده‌ام. من نیز برای دیدن کارناوال به ونیز آمده‌ام.»

پنجمی اظهار داشت: «من نیز پادشاه لهستان هستم. من دوباره قلمرو سلطنتی خود را از دست دادم. امّا خداوند قلمرو حکومتی دیگری را به من اعطاء کرد که در آن آنقدر کارهای نیک انجام داده‌ام که بیشتر از مجموع کار همهٔ سلاطین سارماتی در سواحل ویزتولا است. من هم خود را به خدای خودم سپرده‌ام به ونیز آمده‌ام تا کارناوال را تماشا کنم.»

حال، نوبت پادشاه ششم بود که آغاز سخن کند. او گفت: «آقایان، شجرهٔ خانوادگی من به اندازهٔ آقایان درخشان و والا نیست. من هم روزگاری مانند همهٔ شماها پادشاهی بودم. من تئودور هستم. به‌عنوان پادشاه کورزیکا برگزیده شدم. مرا اعلیحضرت خطاب می‌کردند. امّا حالا واژهٔ آقا را ندرتاً برای من به‌کار می‌برند. من دستگاه سکه‌زنی داشتم، امّا حالا یک شاهی در جیب ندارم. دو وزیر کشور داشتم و حالا فقط یک پیشخدمت دارم که مرا ترک کرد. من زمانی بر روی تخت شاهی می‌نشستم، امّا زمانی دیگر، مدّتهای طولانی در زندان لندن روی بستری از کاه می‌نشستم و همان جا هم می‌خوابیدم. اکنون فکر می‌کنم در اینجا

به‌خاطر بدهی‌ای که دارم باز مرا به زندان ببرند و همان رفتار را با من داشته باشند. من هم مانند اعلیحضرتین برای دیدن کارناوال به ونیز آمده‌ام.»

پنج پادشاه دیگر از سر مهر و همدردی به این سخنان گوش کردند و هر کدام از آنها بیست سکه طلا به پادشاه تئودور اهدا کردند تا با آن لباس بخرد. کاندید، قطعه‌ای الماس به او تقدیم کرد که ارزش آن دو هزار سکه طلا بود. پنج پادشاه گفتند، این فرد عادی کیست که می‌تواند صد برابر هر یک از ما عطیه بدهد و خم به ابرو نیاوَرَد؟

در آن دقایقی که آنها داشتند میز شام را ترک می‌گفتند، چهار پادشاه دیگر وارد همان مسافرخانه شدند. اینها نیز سلاطینی بودند که در اثر سرنوشت جنگ، قلمرو سلطنتی خود را از دست داده بودند و حال برای دیدن کارناوال به ونیز آمده بودند. کاندید توجهی به این تازه‌واردها نکرد. ذهن و هوش او تنها متوجه رفتن به کنستانتی‌نپل و یافتن کانگاند عزیزش بود.



تصویر ولتر در چهل سالگی

فصل ۲۷

پی‌سپاری دریایی
کاندید به کنستانتی‌نپل

کاکامبوی وفادار قبلاً با ناخدای ترک که داشت سلطان احمد را به کنستانتی نپل برمی‌گرداند، گفتگو کرده و موافقت او را برای همراه بردن کاندید و مارتین به‌دست آورده بود. آن دو بعد از اینکه خود را جلوی پادشاه مفلوک خم کردند و احترام به‌جای آوردند، سوار بر کشتی شدند. کاندید هنگام سوارشدن بر کشتی به مارتین گفت: «ما با شش پادشاه شام خوردیم و حتی من کمکی به یکی از آنها کردم. ممکن است سلاطین و امرای فراوان دیگری نیز باشند که از آنها بدبخت‌تر باشند. در مورد خودم، من چیزی بجز صد گوسفند با بار از دست نداده‌ام، حال دارم به‌سوی آغوش کانگاند پر می‌زنم. مارتین گرامی باز هم می‌گویم پانگلوس درست می‌گفت که هر شیئی و هر امری در این دنیا خیر است و به بهترین وجه خود می‌باشد.»

مارتین: «امیدوارم این‌طور باشد.»

کاندید: «چه اتّفاق غیرمحتملی را ما در ونیز دیدیم. هیچ‌کس ندیده و نشنیده‌است که شش پادشاه مخلوع در یک مسافرخانه با هم شام بخورند.»

مارتین: «این پیش‌آمد شگفت‌انگیزتر از بیشتر پیش‌آمدهایی که برای ما رخ داده، نیست. از تخت به زیر افتادن سلاطین امری عادی است و ما با آنها شام خوردیم، نه افتخاری است و نه حتی قابل تذکر.»

بعد از اینکه سوار برکشتی شدند، کاندید بازوان خود را به گردن نوکر سابق و دوست خود کاکامبو انداخت و از او پرسید: «کانگاند در حال حاضر چکار می‌کند؟ آیا هنوز الهه زیبایی است؟ آیا هنوز مرا دوست دارد؟ آیا در وضع سلامتی خوبی است؟ آیا در کنستانتی‌نپل برای او کاخی نخریده‌ای؟»

کاکامبو: «ارباب ارجمند من، کانگاند هم اکنون در ساحل دریای مرمره، مشغول شستن ظروف غذاخوری برای پادشاهی مخلوع و مفلوک است که حتی چند ظرف بیشتر ندارد. کانگاند خانم به‌صورت یک برده، یا دقیق‌تر بگوییم یک کنیز در خانهٔ یک پادشاه از بخت و تخت برکنار شده به نام راگوتسکی که به ترکیه پناهنده شده است و از مرحمت پادشاه ترک زندگی مختصر بخور و نمیری دارد، کار می‌کند. مصیبت‌بارتر از وضع کنیزی اینکه او زیبایی خود را به کلی از دست‌داده و به‌طور وحشتناکی زشت‌شده‌است.»

کاندید: «من یک مرد با پرنسیب و شرافتمندم، خواه کانگاند زیبا باشد خواه زشت، تعهد وجدانی من این است که برای همیشه او را دوست داشته باشم. خوب، با وجود اینکه شما حدود پنج شش میلیون برای او بردید، چگونه ممکن است به آن وضع فلاکت بار افتاده باشد؟»

کاکامبو: «من اوّل مجبور شدم دو میلیون به سنیور "دون فرناندو دو ایبراآفیگورا ماسکارنز لمبر دو سوزا"، فرمانروای کلّ بوئنس‌آیرس بپردازم تا اجازهٔ ترخیص کانگاند را اعطاء کند. بعد از آن یک دزد دریایی هرچه داشتیم ماهرانه و با زبردستی از ما ربود و ما را از راه ماتاپان، میلوس، ایکاریا، ساموس، پاتراس، داردانل، مرمره و بالأخره اسکوتاری به اینجا

کشانید. کانگاند و پیرزن، همان‌طوری که گفتم در خانهٔ شاه برکنار شده، مشغول کلفتی هستند و من بردهٔ سلطان.»

کاندید: «چه زنجیره‌ای از پیش‌آمدهای وحشتناک! امّا بعد از همهٔ اینها من هنوز چند قطعه الماس در جیب خود دارم و بنابراین کانگاند را به آسانی آزاد خواهم کرد، جای خیلی اندوه است که او آنقدر که می‌گویی زشت شده است. او سپس رو به مارتین کرد و گفت: «به نظر شما آیا در میان ما یعنی امپراتور احمد، امپراتور ایوان، اعلیحضرت چارلز ادوارد و من کدام یک بدبخت‌ترین هستیم؟»

مارتین: «من نمی‌دانم، من باید توی قلب شماها باشم تا پاسخ این پرسش را بدهم که نیستم.»

کاندید: «اگر پانگلوس اینجا بود می‌دانست و به ما می‌گفت.»

مارتین: «من نمی‌دانم پانگلوس ارجمند تو، برای وزن‌کردن بدبختی‌های آدم‌ها و قضاوت‌کردن دربارهٔ کم و زیاد بدبختی‌ها، چه معیار و مقیاسی را به‌کار می‌برد. همهٔ آنچه که من می‌توانم تصوّر کنم، این است که میلیون‌ها انسان در این دنیا وجود دارند که صدبار بدبخت‌تر از اعلیحضرت چارلز ادوارد، امپراتور ایوان و سلطان احمد هستند.»

کاندید: «این درست است.»

آنها چند روز بعد به "بسفر" رسیدند. کاندید کار را با آزاد کردن کاکامبو به قیمت بالایی آغاز کرد. سپس او و همراهانش بدون اندکی درنگ سوار بر کشتی شدند و برای پیدا کردن کانگاند، صرف‌نظر از اینکه زشت شده یا نشده، به ساحل مرمره رفتند.

در میان بردگان پاروزن کشتی، دو برده بود که خیلی بد پارو می‌زدند و ناخدای لوانتینی، گهگاه بدن برهنهٔ آنها را با شلاق نوازش می‌داد. ذهن کاندید بنا به گوهر پاک خود، بیشتر از دیگران روی بدبختی آن دو برده

مُداقّه کرد. به قصد دلداری به‌سوی آن دو رفت. بعضی حالت‌های چهره‌های از شکل افتادهٔ آنها، شباهت دوری به پانگلوس و آن خان‌زاده برادر کانگاند خانم داشت. این شباهت دور سبب دلتنگی بیشتر کاندید شد و او را در همان نقطه میخکوب کرد. به آن دو با حضور قلب بیشتری خیره شد. به کاکامبو گفت: «واقعاً اگر خودم با دو چشم خود دکتر پانگلوس را بالای دار ندیده بودم، اگر باز خودم به‌دست خودم بدبختانه پسرِ خان بزرگ را نکشته بودم، مطمئن می‌شدم که این دو بردهٔ پاروزن این کشتی همانا آنها هستند.»

دو بردهٔ پاروزن با شنیدن نام پانگلوس و پسرِ خان بزرگ، پاروها را از دست انداختند و های‌های گریه را سر دادند. ناخدای لوانتینی، مانند پلنگ به‌سوی آنها جهید و باران شلاق بود که شدیدتر از اوّل بر بدن برهنهٔ آن دو وارد می‌شد.

کاندید فریاد کشید: «آقا نزن، دست نگه‌دار، من هر اندازه پول می‌خواهی می‌دهم.»

یکی از دو برده گفت: «چی! این کاندید است!»

بردهٔ دیگر گفت: «چی، این کاندید است؟»

کاندید گفت: «آیا این یک خواب است، یا رؤیاست؟ آیا من بیدارم؟ آیا واقعاً در این کشتی هستم. آیا این پسرِ خان بزرگ است که خودم او را کشتم؟ این دکتر پانگلوس است که خودم او را به دار آویخته دیدم؟»

آن دو پاسخ دادند: «صحیح است ماییم. درست است ماییم.»

کاندید پاک‌نهاد و پاک‌پندار، بدون توجه به آزمندی آدم‌ها خطاب به ناخدا گفت: «خوب به من بگو ببینم برای آزاد ساختن پسرِ خان بزرگ تاندر-تن-ترونخ، یکی از گران‌سنگ‌ترین و بُرازترین امیران در امپراتوری مقدس و دکتر پانگلوس ژرفترین فیلسوف متافیزیک آلمان چقدر

می‌خواهی؟»

ناخدای لوانتینی با سوء استفاده از این نوع پیشنهاد خرید از طرف یک خریدار به عقیدهٔ او ناشی، پاسخ داد: «سگ مسیحی، چون این دو سگ مسیحی برده، یکی پسرِخان بزرگ و دیگری فیلسوف متافیزیک است و بدون تردید در کشور خودشان مقامات والایی دارند. شما باید پنجاه هزار سکه زر بابت قیمت آنها به من بپردازی.»

کاندید: «قبول کردم، مرا برق‌آسا به کنستانتی‌نپل برگردان تا در آنجا فوراً این وجه را به شما بدهم. امّا نه، نه اشتباه کردم مرا به‌سوی کانگاندخانم ببر.» ناخدا به‌محض شنیدن پیشنهاد اوّل، بدون اعتنا به تغییر نظر کاندید سرکشتی خود را به‌سوی کنستانتی‌نپل برگردانید و به بردگان پاروزن نهیب زد که هر چه تندتر پارو بزنند. کشتی هوا و آب را با شتاب هر چه تمامتر می‌شکافت.

کاندید پشت سر هم، پسرِخان بزرگ و پانگلوس را بغل می‌کرد. از پسرِخان پرسید بگو ببینم، چطور شد بارون عزیز آیا من ترا نکشتم؟ و بعد رو به پانگلوس، خوب فیلسوف ارجمندم، شما هنوز زنده هستید درحالی‌که با چشم خودم شما را بالای دار دیدم؟ و چطورشده که شماها هر دو در این کشتی ترکها به هم رسیدید؟

پسرِخان پرسید: «آیا درست است که خواهر عزیز من در این کشور است؟»

کاندید: «بلی.»

پانگلوس با فریاد گفت: «من کاندید عزیزم را دوباره یافتم.»

کاندید آنها را به مارتین و کاکامبو معرفی کرد. همهٔ آنها همدیگر را بغل کردند و همزمان شروع به سخن گفتن نمودند. کشتی کوچک که در پرواز بود، به‌زودی به لنگرگاه رسید. یک کلیمی را فراخواندند و کاندید قطعه

الماسی که در واقع یکصد هزار سکه ارزش داشت به قیمت پنجاه هزار سکه به او فروخت. کلیمی به ابراهیم قسم خورد که بها همین است و نمی‌تواند بیشتر بپردازد. کاندید، بدون درنگ بهای بارون و پانگلوس را پرداخت. پانگلوس خود را به پای نجات دهنده‌اش انداخت وهای‌های گریه کرد. پسرِخان که هنوز هم گرفتار گران‌سری خانوادگی بود، با اشارهٔ سر از کاندید تشکر کرد و قول داد در اوّلین فرصت دین او را ادا کند. او بار دیگر پرسید: «آیا درست است که خواهرم در ترکیه است؟»

کاکامبو در پاسخ گفت: «درست است و خواهرتان در این لحظات دارد ظرفهای آشپزخانه حقیر امیر ماوراء قفقاز را می‌شوید.»

دو کلیمی دیگر فرا خوانده شدند و کاندید قطعات الماس بیشتری فروخت. آنها همگی از کشتی لنگر انداخته، پیاده شدند تا به آزاد کردن کانگاند بشتابند.

فصل ۲۸

چه رویدادی برای کاندید، کانگاند، پانگلوس، مارتین و دیگران پیش‌آمد

کاندید خطاب به‌بارون (پسرِخان) گفت: «بار دیگر تقاضا می‌کنم مرا ببخشید. سرور والای من، مرا از اینکه پهلوی شما را با شمشیر دریدم عفو کنید.»

پسرِخان پاسخ داد: «اجازه بدهید که دیگر دربارهٔ آن صحبتی نکنیم. من خودم بی‌پروایی کردم، اقرار می‌کنم و دیگر تمامش کنیم. امّا دربارهٔ اینکه چطور شد من به‌صورت یک برده در این کشتی ترک پاروزنی می‌کردم و می‌دانم که می‌خواهی بدانی، قضیه از این قرار است: پس از اینکه به‌وسیلهٔ یک برادر داروساز زخم من بهبود یافت و معالجه شدم، گروهی از سربازان اسپانیایی مرا دستگیر و در بوئنس‌آیرس زندانی کردند و آن هنگامی بود که خواهرم تازه آنجا را ترک کرده بود. از آنها تقاضا کردم که مرا به رُم نزد پدر بزرگ (پاپ) برگردانند. خلاصه سر از کنستانتی‌نپل در آوردم و برای خدمت در نمازخانهٔ سفیر فرانسه در این شهر به‌کار گمارده شدم.

حدود یک هفته پس از اینکه کار روحانی خود را آغاز کردم، یک روز بعداز ظهر با یک افسر جوان و زیبا که افسر گارد کاخ سلطان بود برخورد کردم. روز بسیار گرمی بود. افسر جوان تصمیم گرفت آب‌تنی کند. من هم با استفاده از آن فرصت به آب‌تنی پرداختم. من نمی‌دانستم که یک مسیحی اگر با یک مسلمان در یک استخر آب‌تنی کند و لخت دیده شود، مرتکب جرم بزرگی شده است. مرا نزد قاضی بردند و او حکم داد اوّل یکصد ضربه شلاق به کف پاهای من بزنند و سپس مرا به‌عنوان برده تسلیم یک کشتی کنند تا پاروزنی کنم. یکصد ضربه شلاق را زدند و بعد مرا به ناخدای این کشتی فروختند. پندار من این است که یک چنین ظلمی تا کنون به هیچ بشری نشده است. به هر روی دوست دارم بدانم چرا خواهر من در آشپزخانه یک حاکم ماوراء قفقاز که خود به ترکیه پناهنده شده است مشغول کلفتی است.»

کاندید گفت: «پانگلوس عزیزم چطور ممکن است من شما را بار دیگر در اینجا بیابم.»

پانگلوس پاسخ داد: «درست است که شما مرا بالای دار دیدید. امّا طبق قانون شریعت می‌بایست مرا می‌سوزانیدند نه اینکه به دار می‌زدند. امّا، شاید شما هم به‌خاطر داشته باشید در آن هنگامی‌که آماده می‌شدند تا مرا بسوزانند، بارانی شدید درگرفت و شدّت آن به‌حدی رسید که امکان برافروختن آتش برای آنها را باقی نگذاشت. بنابراین در آن لحظات چارهٔ دیگری نداشتند جز اینکه مرا به دار آویزان کنند. یک سلمانی جراح، نعش مرا خرید و مرا به خانه خود برد و آهنگ به تیکه پاره کردن من کرد. او اوّل یک نوار باریک از پوست بدنم را از ناحیه ناف تا استخوان گردن، جدا کرد. من بدطوری به دار آویخته شده بودم. اعدام کنندهٔ من یک روحانی جوان، مأمور دستگاه عظمای تفتیش عقاید بود. او در سوزانیدن آدم‌ها مهارتی و

تخصصی داشت، امّا در به دار آویختن بی‌تجربه و نوآموز بود. طناب، تر بود و حلقه گره آن در گلوگاه من به اندازه‌ای که مرا به‌خوبی خفه کند تنگ نشد. خلاصه من بالای دار هنوز نفس می‌کشیدم. هنگامی‌که سلمانی جراح آن نوار بلند از پوستم را در می‌آورد، یک ناله از گلوی من خارج شد، به‌طوری که جراح از وحشت عقب کشید و به این تصور که دارد بدن یک موجود جادویی را پاره می‌کند پا به فرار گذاشت. در حال فرار، از شدّت دهشت از پله‌ها به زمین غلتید. همسر او با شنیدن سروصدا، از اتاق مجاور به‌سوی ما هجوم آورد و مرا که روی میزی دراز کرده بودند با قطعه لت و پاره بدنم، مشاهده کرد. او ازشوهرش بیشتر دچار دهشت شد. از اتاق خارج و به‌طرف شوهر فرار کرد. پایش به لبهٔ برآمدگی آجری گیر کرد و به روی شوهر سکندری خورد بعد از اینکه آن دو کمی خود را یافتند، شنیدم زن به شوهر گفت: «عزیزم چه چیزی تو را وادار کرد به تجزیه بدن یک ملعون بپردازی؟ آیا نمی‌دانی که شیطان همیشه در بدن این قبیل لعنتی‌های پلید حاضر است؟ من همین حالا می‌روم و یک روحانی را می‌آورم تا با حکم شرعی این موجود جادویی را نابود کند.»

با شنیدن این جملات، وجودم به‌شدت تکان خورد. تتمه توانی را که داشتم جمع‌وجور کردم و با ناله گفتم، به من رحم کنید. سرانجام سلمانی پرتغالی تا آن حد به‌خود شجاعت داد که پوست مرا دوباره سرجایش بگذارد و بدوزد. حتی زن او از من پرستاری کرد تا بعد از دو هفته توانستم روی پای خود بایستم. سلمانی مرا برای پیشخدمتی یک خان اهل مالت که در پی‌سپاری خود داشت به ونیز می‌آمد، متناسب دید و بدین ترتیب به خدمت او درآمدم. امّا این خان، پولی در بساط نداشت و حقوق مرا نمی‌داد، ناچار به خدمت یک تاجر ونیزی درآمدم و با او به کنستانتی‌نپل آمدم.

یک روز به سرم زد و وارد یک مسجد شدم. در مسجد هیچ‌کس نبود بجز یک روحانی سالخورده و یک خانم جوان و زیبا که داشت نمازش را می‌خواند. خانم جوان پیراهنی به تن داشت که یقه آن در ناحیه سینه باز و نسبتاً پایین‌تر از حدّ معمول بود. روی سینه‌های تقریباً نمایان او دسته کوچک و زیبایی مرکب از گل‌های لاله، رز، آلاله، نرگس و سنبل دیده می‌شد. خانم دسته گل خود را به زمین انداخت. من آن‌را برداشتم و با احترام توأم با اشتیاقی، سرجای اولیه‌اش گذاردم. به هنگام گذاردن دسته گل روی سینه او، ناخودآگاه، درنگی طولانی کردم و همین موجب خشم روحانی شد که از دور نگاه می‌کرد. هنگامی‌که متوجه شد من یک مسیحی هستم، با فریاد کمک خواست. مرا نزد قاضی شرع بردند. یکصد ضربه شلاق بر کف پاهایم زدند و سپس مرا تحویل این کشتی دادند. من در همین کشتی که پسرِ خان به زنجیر کشیده شده بود، دقیقاً در کنار او زنجیر شدم. در این کشتی چهار مرد جوان از مارسی و پنج روحانی نیولیتن و دو روحانی از کارفو نیز بودند. آنها به ما گفتند آنچه برایتان پیش‌آمده امری است که هر روز برای آدم‌ها رخ می‌دهد.

پسرِ خان بر این باور است که در مقایسه به او ظلم بیشتری شده است. امّا به باور من اینکه دسته گل خانم جوانی را به سینهٔ او بازگردانی، بیشتر قابل توجیه است تا اینکه با یک افسر کاخ سلطنتی لخت دیده شوی. ما پیوسته ضمن پاروزدن در این جروبحث بودیم و مرتب روزانه هر یک بیست شلاق می‌خوردیم که گردش چرخ نیلوفری شما را به اینجا کشانید و آزادی ما را خریدید.»

کاندید: «پانگلوس ارجمندم، اکنون به من بگو پس از اینکه به دار آویخته شدی، پوستت را کندند، با بی‌رحمی تمام شلاقت زدند و مجبورت کردند که در کشتی پاروزنی کنی، آیا با تمام این اوصاف هنوز فکر می‌کنی

که در این دنیا همه اشیاء و امور به بهترین وجه خود هستند و همه برخیراند؟»

پانگلوس: «من هنوز بر عقاید خود باقی هستم. زیرا اولاً من یک فیلسوف هستم و ثانیاً "لایب‌نیتز" فیلسوف آلمانی نمی‌تواند بر خطا باشد. او گفته است، هماهنگی‌ای که در ازل بین امور کلّی و جزیی عالم ایجاد شده است، زیباترین جنبهٔ عالم است. به هر روی برای من درست نیست که علناً از عقاید خود برگردم.»

فصل ۲۹

کاندید، کانگاند و پیرزن را در چه وضعی یافت؟

کاندید، پسرِ خان بزرگ، پانگلوس، مارتین و کاکامبو، در کف سالن کشتی "بالایال" نشسته و سرگرم شرح و بیان سرگذشت‌های خود برای همدیگر بودند. هنوز استدلال کردن و حجت آوردن آنها دربارهٔ امکان و عدم امکان رویدادهای این جهان، علت و معلول، شرارت‌های اخلاقی و فیزیکی، جبر و اختیار و بالأخره طرق نیل به آرامش، به نتیجه نرسیده بود که کشتی آنها به لنگرگاه ساحل دریای مرمره، در کنار خانهٔ امیر ماوراء قفقاز رسید. اوّلین منظره‌ای که به‌چشم آنها خورد، کانگاند و پیرزن بود که داشتند رخت‌های شسته را به طناب آویزان می‌کردند تا خشک شود.

با دیدن آن منظره رنگ از چهرهٔ پسرِ خان پرید. هنگامی‌که کاندید آن عاشق دلباخته و ظریف، صورت آفتاب سوخته، چشمان سرخ و تورفته، سینه‌های خشکیده، گونه‌های پر از چروک و بازوان لاغر و چروکیده کانگاند را دید، از وحشت سه قدم عقب‌نشینی کرد. امّا بعد به خود آمد و به لحاظ رعایت ادب جلو آمد. کانگاند او را و برادر خود را یکی پس از دیگری در آغوش کشید. آن دو سپس پیرزن را بغل کردند. کاندید بدون درنگ آزادی آنها را خرید.

در آن حوالی مزرعهٔ کوچکی وجود داشت. پیرزن پیشنهاد کرد که کاندید بهتر است آن‌را خریداری کند تا همهٔ آنها به انتظار سرنوشت و فرا رسیدن روزهای خوش، در آن سکونت کنند. کانگاند نمی‌دانست تا چه اندازه زشت و دگرگون شده است. زیرا هیچ‌کس ذهن او را متوجه این موضوع نکرده بود. وعده‌های عشق و وفای کاندید را با لحنی امتوار به او یادآوری کرد. کاندید پاک‌سرشت بنا به گوهر پاک خود، توان ردّ پیشنهاد او را در خود ندید. بنابراین به پسرِخان گفت که تصمیم دارد با خواهرش ازدواج کند.

پسرِخان پاسخ داد: «من هرگز یک چنین غلطی را از کانگاند و یک چنین بی‌حرمتی‌ای را از جانب تو تحمّل نخواهم کرد. هرگز به خود اجازه نمی‌دهم که یک چنین توهین وخواری را بپذیرم. در چنین صورتی فرزندان خواهر من نخواهند توانست به جامعهٔ اشراف آلمان وارد شوند. نه، نخیر، امکان ندارد، خواهر من هرگز بجز با یک خان‌زاده از اشراف امپراتوری ازدواج نخواهد کرد.»

کانگاند خود را به پای برادر انداخت و درحالی‌که پاهای او را بغل کرده بود، گریه می‌کرد و اجازه می‌خواست. امّا خان‌زاده انعطاف‌ناپذیر بود.

کاندید با خشم و فریاد گفت: «تو احمق خنگ با پایمردی من اینجا هستی. من ترا و خواهر ترا از بردگی نجات دادم. خواهرت ظرف‌شو بود و زشت و بدریخت نیز که شده است، با همهٔ این اوصاف وقتی من به انگیزه شرف و حرمت قول خودم می‌خواهم با او ازدواج کنم تو ابله کمتر از یک پیله‌ور، به‌خودت اجازه می‌دهی که صاحب اختیار باشی و تبار گرزن پیشینیان خود را به رخ من بکشی. اگر به خشم خود گوش فرا دهم تو احمق را برای بار دوم می‌کشم.»

پسرِخان گفت: «تو می‌توانی مرا دوباره به قتل برسانی، امّا مادام که من زنده هستم هرگز نخواهی توانست با خواهرم ازدواج کنی.»

فصل ۳۰

سرانجام

کاندید در ته قلب خود تمایلی به ازدواج با کانگاند نداشت، امّا سرگرانی و سرسختی پسرِخان از طرفی و فشار کانگاند مبنی بر اینکه قول ازدواج را به اجرا در آورد از طرف دیگر، او را وادار کرد که وارد عمل شود. در این زمینه با پانگلوس، مارتین و کاکامبوی وفادار مشورت کرد.

پانگلوس منطق حقوقی خود را داشت. او با توسل به این منطق، مدعی بود که وفق نظام حقوقی امپراتوری، کاندید و کانگاند می‌توانند و حق دارند که با هم ازدواج کنند و پسرِخان هیچ سلطهٔ قانونی بر خواهر ندارد.

نظر مارتین این بود که پسرِخان را به دریا بیندازند و از شرّش خلاص شوند.

کاکامبو بر این عقیده بود که بهتر است پسرِخان را به ناخدای کشتی ترک پس بدهند تا دوباره به‌صورت یک بردهٔ پاروزن در آید و شاید بعد از آن به نزد پدربزرگ به رم فرستاده شود. این نظر از طرف همه و از آن جمله پیرزن به تصویب رسید. قرار شد که به خواهر پسرِخان در این باره چیزی

گفته نشود. نقشه با پا در میانی کمی پول به اجرا درآمد. یک یسوعی را پیدا کردند و از شرّ خان خنگ مغرور خود را رها ساختند.

طبیعی است فرض کنیم که در این مرحله کاندید، بعد از مدّت‌های دراز و تجربهٔ بدبختی‌های بسیار، با معشوقهٔ خود ازدواج کرد، با پانگلوس فیلسوف پندارگرا و مارتین فیلسوف واقعگرا و کاکامبوی هوشمند و پیرزن تجربه‌آموخته، و با آن همه الماسی که از سرزمین اینکاهای کهن با خود آورده بود، می‌بایست یک زندگی آرام و مطبوعی را آغاز کند. امّا این‌طور نشد. یهودی‌های زرنگ و خوش‌انصاف، آنچنان او را گول زدند و جیب او را خالی کردند که بجز همان مزرعهٔ حقیر چیزی در بساطش نماند. همسرش روزبه‌روز زشت‌تر و همزمان بدخلق و لجر می‌شد. پیرزن به مرز کهولت و زمین‌گیری رسید. و حتی از کانگاند پتیاره‌تر و لجرتر شده بود. کاکامبو که در مزرعه کار می‌کرد و غالباً به کنستانتی‌نپل می‌رفت بر بخت بد خود نفرین می‌فرستاد. غم جانکاه پانگلوس این بود که موفق نشده بود در یکی از دانشگاه‌های آلمان تدریس کند و بدرخشد. مارتین دست آخر متقاعد شد که مردم دنیا، همه مانند هم و در همه جای جهان، امّا به شکل‌های مختلف، بدبخت‌اند و احساس شکست و نرسیدن به هدف خود می‌کنند. بنابراین هر پیش‌آمدی و هر مشکلی را با صبر و حوصله تحمّل می‌کرد.

بعضی اوقات کاندید، پانگلوس و مارتین با هم دربارهٔ متافیزیک و اخلاقیات به بحث می‌پرداختند. غالباً از پنجره‌های کلبهٔ روستایی خود قایق‌هایی را می‌دیدند که افندی‌ها و پاشاهای زیادی را به تبعیدگاه‌هایی مانند می‌تیلین و ارز روم می‌برند. قایق‌هایی را می‌دیدند که پر از افندی‌ها و پاشاها بود. اینها به پایتخت می‌رفتند تا پست‌ها و مقامات تبعیدشدگان را اشغال کنند تا بعداً به نوبهٔ خود آنها نیز تبعید شوند. قایق‌هایی را می‌دیدند

که پُراپُر از کلهٔ رجال سیاسی بود. این سرهای بریده را با مهارت در کف قایق‌ها چیده بودند و آنها را می‌بردند که در آبهای بندر مجاور تخلیه کنند.

دیدن منظره‌های اینچنینی، بیش از پیش محرک بحث‌های فلسفی آنها می‌شد. هرگاه از مباحثه و مجادله خسته می‌شدند، گویی بار غم آنها سنگین‌تر می‌گشت. یک روز در میان آن نوع مکث‌ها، پیرزن پرسشی را مطرح کرد: «دوست دارم بدانم که در میان همهٔ مصیبت‌ها کدام یک بدترین است. به‌وسیله دزدان دریایی سیاه‌پوست بیش از یکصد بار مورد تجاوز قرار گرفتن، یک تای باسن خود را با خنجر تیز از دست دادن، تمرین‌های نظامی بلغارها را تحمّل کردن، در یک مراسم اتو ـ دا ـ فِ بعد از دریافت مجازات شلاق به دار آویخته‌شدن، مورد تشریح و پوست‌کنی سلمانی جراح واقع شدن، برده شدن و در کشتی ترک‌ها به پاروزنی پرداختن یا بالأخره در این کلبهٔ روستایی ماندن و توان انجام هیچ‌کاری را نداشتن؟»

کاندید گفت: «پرسش بسیار مشکلی است و پاسخ‌دادن بدان از من ساخته نیست.»

مارتین نظر داد که بشر برای این ساخته شده است که یا با تشنج ناشی از بدبختی‌ها زندگی کند و یا در رخوت و کسالت روح به سر ببرد.

کاندید با این نظر مخالفت کرد. امّا درعین‌حال هیچ نکته‌ای را نیز ثابت نکرد.

پانگلوس قبول کرد که همیشه در زندگی درد و رنج و مصیبت دیده است، امّا چون روزگاری مدعی بوده است که همهٔ امور عالم خیر و به بهترین وجه خود هستند، هنوز بر همان ادعا باقی است، بدون اینکه بدان باوری داشته باشد.

یک روز، اتّفاقی رخ داد که مارتین را در عقیدهٔ تلخ خود مطمئن‌تر، کاندید را بیش از پیش متزلزل‌تر و پانگلوس را آشفته‌تر و سردرگم‌تر

ساخت. موضوع این بود که پاکت خانم و برادر ژیروفله در یک وضع بسیار مفلوک وارد کلبهٔ روستایی آنها شدند. آن دو در مدّت بسیار کوتاهی سه هزار پیاستر خود را با ولخرجی به باد فنا داده بودند. از هم جدا شده و دوباره با هم آشتی کرده بودند و باز با هم در دعوا بودند. هر دو به زندان انداخته شده و از زندان فرار کرده بودند. و بالأخره کاشف به عمل آمده بود که برادر ژیروفله در حقیقت ترک است. پاکت در همه جا به تجارت خود ادامه داده، امّا دیگر چیزی به‌دست نیاورده بود.

مارتین خطاب به کاندید: «یادداری که همین را به شما گفتم. من گفتم که می‌دانم آنها به‌زودی این پول را پلاس می‌کنند و مرحمت تو به‌جای اینکه کمکی به وضع آنها بکند، زندگی آنها را بدتر از سابق خواهد کرد. مثلاً تو خودت و این کاکامبو روزگاری در میان میلیون‌ها پیاستر غلت می‌زدید و اکنون وضع دو تای شماها به هیچ‌وجه بهتر از برادر ژیروفله و پاکت نیست.»

پانگلوس خطاب به پاکت: «وای بچه بیچاره، چگونه دست تقدیر عاقبت ترا دوباره به نزد ما آورده است. آیا فهمیدی که تو باعث شدی تا من یک چشم و یک گوش و نوک دماغم را از دست بدهم؟ حال درست به من نگاه کن. آه چه دنیایی است این دنیایی که در آن هستیم!»

این واقعهٔ جدید آنها را باز بیش از پیش فلسفی مشرب‌تر کرد.

در آن حوالی، عارف مشهوری می‌زیست که در ترکیه به‌عنوان خردمندترین فیلسوف شناخته می‌شد. آنها با هم به ملاقات او رفتند تا از محضر آن صوفی بزرگ کسب فیض کنند. پانگلوس به‌عنوان سخنگوی هیأت دیدار کننده به صوفی گفت: «جناب آقا ما نزد شما آمده‌ایم تا پاسخ این پرسش خود را بگیریم که چرا اصولاً یک حیوان عجیبی به نام بشر خلق شده است؟»

عارف پاسخ داد: «شما چرا دلواپس این مسئله شده‌اید؟ آیا به‌کاروبار شماها ارتباطی دارد؟»

کاندید وارد صحبت شد و گفت: «پدر معزز شرارت‌های بی‌شمار و گوناگونی در این دنیا وجود دارد.»

صوفی پاسخ داد: «چه تفاوتی دارد که خیر وجود داشته باشد یا شرّ؟ هنگامی‌که پادشاه، یک کشتی را به مصر مأمور می‌کند، آیا او به‌راحتی موش‌هایی که در آن کشتی هست اهمیّت می‌دهد؟»

پانگلوس پرسید: «پس ما باید چکار بکنیم؟»

صوفی: «ساکت باش.»

پانگلوس: «من مشتاقانه به خودم وعده داده‌ام که با شما بحث مختصری دربارهٔ مباحثی مانند علت و معلول، بهترین جهان‌ها در عالم امکان، سرچشمهٔ شرّ، گوهر روح، و بالأخره هم‌نواختی و هماهنگی از پیش برقرار شده امور عالم، داشته باشم.»

سخن که به اینجا کشید، صوفی عارف آنها را بیرون کرد و در را بست.

در آن اوقات که این دیالوگ جریان داشت خبر رسید که دو وزیر و مفتی شهر را در کنستانتی‌نپل خفه کرده‌اند و عده‌ای از دوستان آنها را نیز به چهار میخ کشیده‌اند. این خبر برای چند ساعت تشنجی روح گزا را به‌وجود آورد. کاندید، مارتین و پانگلوس در راه بازگشت به خانهٔ روستایی خود، با یک پیرمرد برخورد کردند که ظاهر برازنده و شاهانه‌ای داشت. او در آستانهٔ در منزل خود زیر درخت نارنجی نشسته و از هوای لطیف آن فصل و آن ساعت استفاده می‌کرد. پانگلوس که همیشه کنجکاو بود و اهل بحث و جدل، پیش رفت و از او نام مفتی مقتول را جویا شد.

مرد پیر پاسخ داد: «نمی‌دانم، هرگز هم نام هیچ مفتی و هیچ وزیری را ندانسته‌ام. من هیچ‌چیزی را دربارهٔ واقعه‌ای که بدان اشاره کردید نمی‌دانم.

تصور کلّی من این است که آن کسانی که گاهی اوقات در امور عمومی و حکومتی دخالت و شرکت می‌کنند، با نکبت نابود می‌شوند و استحقاق نابودشدن را نیز دارند. به هر روی هرگز توجهی به اینکه در اسلامبول چه می‌گذرد ندارم و فقط به این قانع شده‌ام که میوهٔ باغ خود را برای فروش به آنجا بفرستم.»

مرد محترم، ضمن بیان این نکات، آن سه غریبه را به داخل خانه دعوت کرد. دو دختر و دو پسر او با آب میوه‌های رنگارنگ و معطر از آن سه تن پذیرایی کردند. این جوانان از میوه‌های باغ پدر، انواع شیرینی‌های خوش‌طعم ساخته بودند که همراه پسته و دیگر تنقلات و قهوه مخلوط با کاکائو به مهمانان نیز تعارف کردند. نکتهٔ ظریف در پذیرایی اینکه قهوه آنها با نوع قهوه بدی که از باتاویا و هند غربی وارد می‌شود، مخلوط نشده بود. بعد از آن، آن دو دختر خوب مسلمان به مهمانان پدر خود گلاب پاشیدند.

کاندید از مرد ترک پرسید: «املاک جنابعالی باید خیلی وسیع و مفصل باشد.»

مرد ترک پاسخ داد: «من فقط بیست ایکر (تقریباً هشت هکتار) زمین دارم که خودم و فرزندانم روی آن کار می‌کنیم. کارما، ما را از سه شیطان بزرگ یا به عبارت دیگر از سه شرّ بزرگ یعنی کاهلی، بد ذاتی و فقر حراست می‌کند.»

به هنگام قدم زدن به‌سوی خانه، کاندید به نکاتی که مرد ترک بیان کرده بود، می‌اندیشید. او خطاب به پانگلوس و مارتین گفت: به‌نظر می‌رسد که این مرد پیر نازنین برای خود زندگی‌ای ترتیب داده است که بارها بهتر از زندگانی آن شش پادشاه است که ما افتخار شام خوردن با آنها را داشتیم.

پانگلوس گفت: «فلاسفه به کرات یادآور شده‌اند که مقام اجتماعی بالا امر خیلی خطرناکی است. مثلاً اگلون پادشاه مآبی‌ها به‌دست یهود کشته

شد. ابسالم با موهای خودش به دار آویخته و با سه ضربهٔ خنجر کشته شد. پادشاه ناداب پسر یربوآم به‌دست بوآشا، پادشاه اله به‌دست زیمری، یرام به‌دست یوها، اتالیاه به‌دست یهوییادا، کشته شدند. پادشاه یهوییاکیم، پادشاه یهواپاچین و پادشاه زدکیاه، همه به بردگی گرفته شدند. شما از سرنوشت کروساس، استیاگس، داریوش، دیونی سیوس، آریو ویستوس، قیصر، پومپی، نرون، اتو، ویتلیوس، دومیتیان، ریچارد دوّم از انگلستان، ادوارد دوّم، هنری پنجم، ریچارد سوّم، ماری استوارت، چارلز اوّل، سه پادشاه فرانسه هر سه به نام هنری و امپراتور هانری چهارم، با اطلاع هستید.»

کاندید گفت: «علاوه بر اینها، من همچنین می‌دانم که ما باید مزرعه کوچک خود را بارور سازیم.»

پانگلوس گفت: «درست می‌گویی، زیرا وقتی حضرت آدم را در باغ عدن رها کردند، بدین منظور بود که او آن باغ را آباد کند و نگه دارد و آبادکردن یعنی کار کردن، این خود بدین معنی است که بشر خلق نشده است تا بیکاره و بیهوده باشد.»

مارتین گفت: «بیایید به‌جای نظریه‌پردازی دربارهٔ کار، کار را عملاً آغاز کنیم و این تنها راه قابل تحمّل‌کردن زندگی است.»

همهٔ افراد گروه به اجرای این طرح پسندیده قیام کردند و هر یک تلاش کرد که توان خود را به‌کار ببرد. مزرعهٔ کوچک آنها محصول فراوانی به‌بار آورد. این درست است که کانگاند خیلی زشت شده بود، امّا او با سرعت یک شیرینی‌پز بسیار ماهر از آب درآمد. پاکت متخصص در گلدوزی و قلاب دوزی شد. کار پیرزن هم رخت‌شویی بود. بدین ترتیب هر یک از اعضای گروه مفید فایده‌ای شد. حتی آن روحانی یعنی برادر ژیروفله که قبلاً جز مفت‌خوری کاری نداشت، یک نجار خوب از آب درآمد و از این مهمتر اینکه او حتی تبدیل به یک مرد صادق و با شرف شد.

پانگلوس باز گاهگاهی در گوش کاندید زمزمه می‌کرد که: «در این دنیا که بهترین دنیا در عالم امکان است، همهٔ رخ داده‌ها به هم مربوط‌اند. مثلاً اگر شما از آن قلعهٔ زیبا به لحاظ عشقی که به کانگاند خانم ابراز کردی، با چند لگد رانده نمی‌شدی، اگر به‌وسیلهٔ روحانی رئیس تفتیش عقاید دستگیر و کیفر نمی‌شدی و اگر تمام خاک آمریکا را با دو پای خود طی نمی‌کردی، اگر شمشیر خود را در شکم پسرِ خان فرو نمی‌بردی و اگر تمام گوسفندهایی را که از سرزمین الدورادو آوردی از دست نمی‌دادی، حالا شما اینجا نمی‌بودی که نقل با طعم لیمو و پسته بخوری.»

کاندید نیز هر بار پاسخ می‌داد: «درست است امّا با همه اینها باید مزرعه خود را بارور کنیم.»

پایان



تصویری از ولتر در کتابخانه عمومی نیویورک



ولتر در دفتر کارش در فرنه، سوئیس (۸۰ سالگی)



تصویر طرحی است از ولتر، که در دوران حیات او
کشیده شده و امروز در کتابخانهٔ ملی نیویورک محفوظ است.

✓ قلم ولتر، برای همیشه تیغ بُرّنده‌ای است بر شاهرگ حکومت‌های فاسد و مردم ستیز.

✓ نقدهای ولتر، برای همیشه، شمشیر آخته‌ای است بر پیکر عرف و رسم و رسوم کهنه و مضر به حال جامعه.

✓ طنزهای ولتر، هر یک در حدّ خود هنوز هم می‌تواند با استفاده از صناعت مفهوم مخالف، معیاری باشد برای اصلاح رفتار اجتماعی.

✓ اگر می‌شد زمینه‌ای فراهم آورد تا هر فرد بدون توجه به سن و سال، در هر سطح از دانش و بینش با هر میزان از تجربه، ذوق و سلیقه‌ای این اثر ادبی کم حجم و بسیار ژرف و غنی ولتر را به دقت، بارها و بارها بخواند، آنگاه خرسندی درونی بخاطر این خدمت صادقانهٔ فرهنگی حاصل خواهد شد.



انتشارات دستان

شابک ۹-۰۵-۷۶۴۲-۹۶۴
ISBN: 964-7642-05-9